

سپهبد ترکان باریت کا
 ابا چرسواری توران سپاه
 که گرفت ایش سیاه دست
 که زده بشد باسیاک کجک
 چو آخر هست باز که شاهان
 چو کورد زکشاد و پیران هم
 بدان اگر کرد آموزگار
 بنیامندرون با دامن دست
 سپهبدان سپهبدان شانی شاه
 دیران توران کند اولن
 بدام بلا اندر او میخندند
 چنان بودی جانان درین
 دامن آلوده تا باورد گاه
 که با ز سپهبد بودم را
 بچنگ ری سپه چارو نید
 سخن سپهبدان کرد و گوید
 همیگشت و تیرش ناید چو دست
 بست از هر سپه کلبه داد
 که رفتند ایرانیان آن نعل
 نیزه منسروان بر او میخندند
 کاشاک رفتند تیر خد کند
 چو کوزند آمد که روی از سپه
 نمودی بد بر سر ترک ای
 فرود آمد از سپه جنگی فلک
 سپه رزمی شهریار زمین
 ستد و کیر سیاک توران سپه
 پر از شرم و پر جنگ کینه سر
 پاوه شدند و بر او میخندند
 که زده همانم دستش بر سپه
 سپه رزمی شاه و تخت بلند
 چارم منسروان بر او میخندند
 بایران نبره بتیر و کمان
 خدیگی بر پشتش پیچید
 فرود آمد و دست و بریدش
 درفش خسته بر او دست
 کمان بر گرفتند تیر فلک
 دو جنگی سپهده لیر و سوار

ز لشکر که زید از زمان و سوار
 از ایران یکی شد باورد گاه
 سرش بر بید از تن کسیت
 چو شیر زبانی با دمنده جنگ
 و کبر برت با کرم طرا و دران
 همه ساخته دل کین تم
 که سپهبد کرد و از ایچکارا
 که بدخت و سخت آورد با کاد
 بیالای کیر میگردید
 چه با کرده سپه پرند اولن
 که بسیار پیدا و خون میخندند
 که کشی گرفت آن کوز این
 بر یکد که با خستند کینه فلک
 به نام بسنگ آخر شوم
 ستم برستم کار آمدید
 ز لشکر بر وقت ساخت بران
 کیش آن پرند از او دست
 کشاد از برش بند بود داد
 که بودند گردان با شایخ و یار
 همی خاک با خون بر آغند
 یک اندر که تا شه پید کن
 کاشند ز دستش بر سپه
 که خون اندر آمد ز تارک روی
 دو دست از سپه شین
 سپه رزمی بر بهلوان ازین
 بشد با کرازه باورد گاه
 که رفتند از آن کس مو کلا
 همی که کینه بر او میخندند
 نشست از برین چو آتش
 بکام آمده زیر تخت بلند
 دو جنگی بگردار شیر
 بند چون فرود آمد که کمان
 که کز دست بر سپه برورد
 بر روی که دشان دمی بر
 شده شاد دل آید همچو کلا
 بر آمد خورشید اران جنگ
 پیشاور و دیده همی کازار

بر روی آغند از میان سپاه
 نهادند سپس کویا با کرم
 او کربا فریز کا و سپه تخت
 چو کرم کین کار از مو و لیر
 و دیگر منسروان با کلا
 بخون تشنه هر دو سپه پیک
 دو بال از در میان سپاه
 چنین گشت کوزد با سر کلا
 دزدان سپه سپه پیک
 اگر که پیش آمدی و جنگ
 فرود آمد سپه پیک
 ز مردمی که بود بدخت چو کلا
 سپه پیران بست راز
 سپه پیران شاه سپه

بر فرستند تا جای آورد کا
 که هم زور بود و پرخا جنگ
 چو کلبه دو سیه باورد دست
 ابا اندر میان و نشد چو شیر
 بروان خستند از میان کلا
 چه از پادشاهی چو ز برین
 که شایست کردن هر دو کلا
 که هر کوز کردن مردم کلا
 بخون سخن خست بلند
 بنمودی بر آن است کوز کلا
 تو کشی که باوست تبه پیک
 بر او کینتند ازین حجت چو کلا
 که روز بد آمد جنگی منسروان
 بدانت کز روی سپه پیر

جنگ منسروان با کلبه دو کشته شدن کلبه داد

بر آورد و تیغ بر کردش	بد و نیمه شده تا که کفش
بیالار آمد سپه رزم	خردوشی بر آورد و کلا

رزم کویا با کروی زره و کرها شدن و بدست کویا

همی زنده با بست مگسور	که تپ اندر آرم مران نبود
سوی تیغ بر او از آن تیغ	دمان کویا نواز با سپه
همی دون زیری است کلا	گرفت و بر سخت نشان
گشت از برین از او پیش	ادو آید و شد تا بر بار کلا

رزم کرازه با سیاک و کشته شدن سیاک

چو شیران جنگی بر آغند	همی بر سر کلا که کوفتند
کرازه نبرد دست بر میان	مرا و راج با اندر آورد زیر
گرفت که سیاک است	بیالار آمد کبر و دست

جنگ فرود آمد از کلبه دو کشته شدن کلبه

چو زور ترک دم را دید	کمان ز نبره کرد و اندر کشید
بر روی اندر آمد کلا و زور	جدا گشت از او کلا روی
سرش از ک زمین پرست	پا در گرفت سپه پیر است

جنگ رتام با بارمان کشته شدن بارمان

که بستند بسیار با کلا	پیچید رتام پر خاشاک
-----------------------	---------------------

که دیدار دید و پیشان نبود
 که روی زره کز میان سپاه
 چو رتام کوزد از با دمان
 چو با شیر کویا و برین کرد
 چو سپه پیر کرم کلا
 بخوردند سو کند با کلا
 یکی سوی ایران یکی سوی
 بزیر آورد دشمنی راز تور
 تیغ و سپه پیر کوز کند
 همه دستا نشان و ما دست
 بدیشان همه رستی شد کلا
 سران از پی پادشاهی جنگ
 چنین گفت کاید و کلا
 چنین است کار سپه پیر
 رسیدند کوزد و پیران
 نزدیک کلبه دو سیه و کلا
 فرود آمد از سپه کلا
 که سالار با پسر و کلا
 و دیگر کروی زره و کلا
 سانه نامی نیزه جنگ سوار
 چنین نده در پیش خورشید
 یکی کرازه کلا و سپه جنگ
 چو بر پشت زین مرد و کلا
 بیالار آمد در فشی بدست
 که شاهی بخند و ناهار
 چنین مرد و نیزه کلا
 ز بان نشان شد کلا
 چنان سخت زور برین کلا
 درفش خسته بدست اندر
 فرود آمد از سپه کلا
 خروشان چو شمشیر نعره
 بر زنگه تیر باران گرفت
 کوشند سر زنگه جان
 بیالار آمد بسان فلک
 پیچید چو رتام کوزد
 کمانها همه پاک بر جنگ
 یکی نیزه انداخت بر باران

دو سال از آن جنگی جنگ
 سراسر بد بود خرمین شاه
 بر قلند یکد که بد کمان
 جنگی از جهان و شانی
 از آن زنگه که کشیده غرور
 که کس بر کوزد از کینه
 که دیده بودی و لشکر زور
 در فشنش بیالار بر آورد
 همی از مو و کلا
 دزد و زور و ان برایشان
 که بر کشت روز و چو کلا
 بدادند پاک از پی نام و کلا
 کبر و ان کسین بر و کلا
 از او شادمانی دزد و کلا
 سخن گفت هر کوزد از کلا
 سپاه نبره بر نهاده کمان
 ز قراک خورشید کلا
 همه دشمن شاه خسته کلا
 بر درخت با کوزد کلا
 فرود ریخت از هول آن کلا
 ز ترکان یکی بدی نبرد
 خروشان بگردار کلا
 از سپه اندر شاد و کلا
 نبره همی کوزد کلا
 همی با و بدخواه و کلا
 خروشان کبر و کلا
 جنگی منسروان کلا
 بر زید و هم در زمان
 کرازان شادان دشمن کلا
 ز داد و بر سخت شاه زمین
 دیران کردان چو شیران
 هر سو کین سواران گفت
 همانا که خورد روز پیران
 بخون خرقه کشته بر او کلا
 که با بارمان و کلا
 سوی نیزه بر زده کلا
 که اسب اندر کلا

پشما و پیران را که بر
 ز کوه ز بخت شد سستی
 بدانت کش نیست کس وفا
 کجاست آن همه زور و مرد
 چو کت چشید کشت ز بخت
 گزین پس مرانده گانی بود
 سر انجام مرگش از چاه
 گرفته پیشش زوین بست
 چو کوه ز شد خسته بر تن
 بر آتش خون جگر از دوان

نعلبید از ریشش بر اول
 شد از دست او دیدگان
 میان بسته در دزد بخت
 سلج و دل کج فرزنی
 بجان تازنده برم زوشا
 بزهار رفتن کرانی بود
 برین برین چو پناه نیست
 بیالانها و سر از جامی است
 ز کینه بشم اندر او در
 رویش میرفت ز می بران

نی درش و نیست و نیست
 همی شد بر آن کوه بر دین
 فغان کرد کانی امور بیل
 ستون کوان پشت از سیاه
 بنجشایدت شاه سپرد
 من از رجان مرگ زنده
 بی کشت کوه ز بر کرد
 همیدید سپهران مراد
 چند خست زوین پیران
 چو شیر زان اندر آمد

بهمید و آنگاه بر پانی حش
 گز او باز کرد اگر بیلوان
 چه بودت که ایدون داد
 کنون شاه بر تیره شد
 کشتی چو من پهلوی سپهر
 بد نیگا کردن ترا و اوم
 بنور مشن و راه آمدت
 بخت از سرنگ سالک
 زره در پیش سر سپهر
 بر دین پولاد خسته جگر

بدانت که از زانمش فراز
 نگردد کوه کوه ز بخت دار
 بجز در خنده پیش من
 ز نامه ز تو پاک بر دشت
 بد کتت پیران کین خود با
 شینه تم نید همان زوشا
 بیاد و بود سپهر گرفت
 پنداخت زوین بگردان
 ز پشت اندر آمد بر راه جگر
 بران کوه خارا زانی طمید

از زور ز بختش پناه
 بر سپهر آن در دین
 کجاست آن سپاه
 نه جای نیست چاه
 بجز جام برین چنین
 که بر خند باشی بخت جهان
 چو خنجر چو یان اندر گرفت
 بر آمد باز وی سالار
 نعلبید و اسپه بر کشت
 پس از کین او در که رسید



ز نامه بر پرتاب او در
 شکسته دل دست و چنگ
 زور و چنگال خون گرفت
 سرش را همچو است از تن
 چو بر دزد بخت شیر از نو
 چو با کینه چو آن بند پهلوان
 درفش بدیدند از تیره کوه
 ز نه کان بر پهلوان آمدند
 سخن با کرد از زمان پهلوان
 بد کتت کوه از برین برین
 کیش از برین تن و شمشیر
 همی خوانند ازین سر سپهر

بدر دل شیر و چرم پلنگ
 دریده سلج و کشته کمر
 بخورد و پالو در دوش
 چنان کش خوشتر ازین
 درفش ال فرود بر پای کرد
 خوشی بر آمد بر سپهر
 گزازان شاهان و شمشیر
 پراز خنده و شادمان آمدند
 بدان بختن آشکاره نهان
 فرود آتش از کوه سارنگ
 بخون اندرون غرق بدوش
 ابر پهلوان مین در بر

چنین است خود کوش و درنگ
 چنین گفت کوه در کانی
 ز خون سپاه پیش خورشید
 درفش بالین بر پای کرد
 همه کینه جیان چاشتری
 که کوه ز بردست پیران
 چو کوه ز زان کوه و عمارت
 چنین گفت لشکر گزاه پهلوان
 با کتت نبود جای بند
 درفش و سلجش چنانم کوه
 چنانم مینش بند کند
 گامی نامور پشت ای پیران

بجز در سپه پند آموزگار
 سر پهلوانان کرده لیر
 تاشش میگوید بر کردار
 سرش ابدان سایه بر جای
 زبالا بلشکر نهادند روی
 ز بر می بخون اندر آورد
 دل مداران بی از کتت
 که باز کرد پسته درون
 بخت آنگاه با وزمانه چو کرد
 بند و میانش بر سر دست
 فردا در پیشش کوه بند
 پرستند تاج و کتت کین

چو کوه ز بر شد بران کوه سار
 جهان چو من چون تپید
 ز پشما خون گرامی سپهر
 سوی لشکر خویش نهادند
 ابا کشتگان بسته بر پشت
 همی از کتت لشکر همه
 بر آمد ز لشکر که او از کس
 که پیران یکی شیر دل مرد
 بر نام من بود از پشت
 بر اینکه نه چون پهلوان کرد
 درفش چو از جایگاه نشاند
 فدای سپه کرده جان تن

بدیش هم بچو نه افکنده
 سخا و سپه کسی رسید
 بنالید بر داوود داد
 چکان خون بازوش آن
 بد انسان بر آورد این کین
 ز نامیدن پهلوان رسد
 همی کوه بر آسمان او بوس
 همه ساله جویای آوردند
 با آوردن و میان بست
 برون خست نام چون بد
 بدیدند گران کرد نشان
 سپهر ز می و روزگار شکن

<p>چنین گفت کور ز باهر آن بدین پوشندی فرستاده بر این گشته کار از بندگی بزدان چنان ارم امید چون خرد سپاید ناریم یک بر نشد آتشکان چنان پیش سپید بود کستم هم اندر زمان از لب یگان همان سخت پیروزه بر پیش بجز شش سواران خوش از که کتا به سستی بدین زترکان آرد و زردان پاک درفش سپید برین بخت همی نیم از دور شان هر کجا درفش شمشاد با بوق کوه ایاده سوار کردید و سران چه بایست آن ادلی راستی بر شتر توران افراسیاب از کور در چون نه است پیران نه از غم و نه دیند ما کسی شش ماه سستی سپان برید هم سر بر زار و کریان شد کز دل همینه سبتن کمر بشیر کرده جدا سر زتن ستون سپه بود تا زنده بود پس از رفتن خوشتر خور ز میان بگردند ایرانیان او که باز گشتن بیگانه خوش که پیران نهر سپه خوسته در آید و کتان ای شهر گشته زاده و براد مارید چشم در آید و کمر بر با کینه نزار و زان روی کینه و آید اگر با نگر ویم کور زو شا در این پس و از شاه تو کمان شد تا زان بران سستی چنی هست گویند لشکر سپه</p>	<p>که چون زرم با گشته زین بسی شاه پند داد و اسم چنین هم بارید بر پیش که آید جهان خورشید ز ترکان پیره میزدان کردی زه را پیاده کشان پااد بر سپه لوان و لیر بگوش آید که رید قضا در نشان بگرد در ایام زمین شد نقش از کورگان به بیان گنجی آمدگان همه رنجها سر بر کشاکش همی نیم و تنش غمده خون گنجه بر اسبان تن پر زان پدید آمد و شد زمین آغوش ز ترکان ایران جنگ آید چو رفتن ز کیتی چنان استی با شاه کرد و سر سر زاب چنین گفت با کرد فریاد که از سرش نخر با شکیبا که کرد بد دشمنان این برید چو بر تشنیز بر بیان شد ز این کله بر نهادن بر سر نیاید جز از خاک سپه و کفن بهر سپه جانش گنبد بود ز کور ز میان شد و زور از این رگ کون نیست چنان پس در نیکو بیداد خوش سپه بدی لشکر آید همانا که بر با کینه نزار که هر که نشویم در با خشم بهوشیم تا هستان دستکار که یار در بر این نکند آید پس بر اندر پیل سپاه چو افراسیاب چو کشت خاک نشسته با رام با خرد و خرد تبه کرد و از بی شبانی رس</p>	<p>مژد روی که که افراسیاب نگردد شاه ترکان پاد سپاه گنج چنان ز شاه آردیم پیاد و سپاهی همه کینه همه یکسره خوانند از فرین بینه کشن متبه و چنگ زمین اسپید کرد و فرین که از کرد و شدشت چون هر اشد بیان پر خندش پس هر درفش درفش سپاه</p>	<p>سپه را گذارد پذیر روی سپه تدریر می پای اندر این ز کمان شو شاه و زین پیکار آیدیم سپه و ز این ز کمان را فر که سپه سباده از ان این گنجه بگردن بر پانگنه سپاهت بی آزار کشتان شکش بر آمد فغان جلیب ز تپیدن سرخ و زرد و چا از آرد و او چه بیکر همی</p>	<p>سپاه وی آسوده اندر سپه گانم چنانست کوه با سپاه که شوب ترکان ایرانیان اگر شاه ترکان سپاه همه سود مندی بگزار چو نزد یک بجای لشکر شد چنان چون سپیدی پریم خرد شدن کوس گزای درفش بگرد اسپه روسی اگر چنین تیر را می کنند چنین گفت کرشمه من سپاه اند آمد ز بالایت همان دلاور کز آید فر میان سپه کاویانی درفش بدیدند گشته بدیداروش همی زار گشته گامی نه که جوید سپه در جهان کن چو اندر ز پیران نهاد پیش که گرسن بناشم بر ایند شکیبا ز کور ز خوا پس سپه نیما بدینت لشکر سر اسرم که اکنون چه سازیم از این چنین اند بر سر و راه که کون بودنی بود پیلان بدان کیتی افتاد یک پیش که دشان همی تودان شود اگر تان بر نهار با پیش و رایدون کتان ای شکیبا ز هر کورده رانیم یکسر سخن دل هر کسی شیش اداست بر اندر ز سالار پیران ویم که سالار با ده یل نادر نه نیرو می جنگ نه راه کز ز نه نار بر کون اوست سپاری لشکر پادمان بدینت تان فریاده درفش کوشه دست انداز</p>	<p>بماند سپاه هم چنین از شتاب بزدی سپاه بر این ز کمان از این کجا کم شد از میان سپاری سپاید بدین ز کمان خرد و راه و روشنی دیدار پذیر سپه سپاه در این کور ز با کستم بکنند همی شت کشی از کمان پدید آمد از دور و بگوش بگرد و دیگر به بخارند از انداز و دیدار من خرد و شان هر یک رفتی ابا کرد سپهران آرد وقت پیش اندرون تیغهای شکیبا سپه با در جهان از پیش سپه در ترکان سوار دیر که گیر کون زده آید تو بر نقتد بر غیره کشاروش شود تنگ بر نامد از این شمشاد شمشاد ادا دید خوا که شد شبان آن کز از ان چو شد پیلان پشت توران که بر کینه گشته شود نادر همه کار کرد و راه باد کشت چنانا کوه کار کرد و ایند برایشان سازی بکنند بر اینکار تان ای پیران بر این ز کور با بدین جز از خوسته ایند با شکیبا که تان همی سوی ایران بر آید سپاهان توران شویم بگشته گشته بدینگونه نه با خوستن کرد با پیران سپاهت سپاه و سالار خود و خاطر ان پاد و کمان کتان نیست حکام کمان بر اندر دل پیکان ز کمان</p>	
<p>اکا ای یافتن تماک و فریاد و از گشته شدن سپه ان کر شکیبان</p>					<p>وز آن سوی پدید می تیره کرد بر رفتند تماک و فریاد بدان پیده که نادر و جوشان کون کام دشمن بر آمد با پیران سر و پیش که گرسن شوم گشته بر کیکا که بر کینه بر چو مار کشد لشکر که خوش ز قند ز نزدیک تماک و فریاد چنین گفت تماک و فریاد بر جای گشته کشان شمش سپه راز دشمن بگنجد بود که گرسن شوم گشته در کیکا شکار است پیش آمد و کز در جنگ را که کرده زمان از زمان لشکر آید و کر تان بنهار شاهت در این گنجه و پیکان کس چو ترکان شینه نازان نه سپه سیلند نه پاؤن بر رانی نیایم کیتن میان چه چنین شاه ایان خود چو لشکر چنین باسخ آید بدرد و کدن گرفتند</p>	<p>پدید آمد و دشت شد از بدان پیده که بر زد دشت ز خون براد خرد و شان بید بر تو کستی سر آمد سخن غرق کردن تیغ شاکس سپاه پیش سپاه سر بی تا نمان ایران کشد همه دیده و پر خون تن پر کرد بر قند لبها پر از باد سرد که از خوسته نیران کز پر از خون سرد و جانش سر نهادر شمش او خوار بنوی تو کینه ز توران سپاه همه کوشش ارید بر پیران چو یک سخن باده سنان همه کینه زیشان با یکش با پیران رفتن جای که بند کمر بر میانش که تا چه پاسخ گنجد نه کج و نه سالار و نه بود نه خراک سپه و نه دعوا که بر لشکرش هر با می نمود و پیران از جای بر شمش سپاهان که گشته نزار</p>

براستند بانامور و سوار
 یکی اسکالیدشان جنگ است
 در آنجا برمشند هر دو لیل
 چنان اهلای بر او میخینند
 برمشند با کرون فرخون
 شود زدن تاک فرشیده
 بسالار کفتم ای سزار کارگاه
 اکنون برین کار نام آورم
 برو کار فرسینده یار تو
 برون آخت از لشکر فرخون
 یکی لشکر از زرافه آسیا
 همه بارگشتند بکسزدارم
 بناید که لشاک فرشیده در
 نه خوب آید ای سلطان ایخو
 ز سپران جوان لاور ترند
 چو بشیند کور در کف لاری
 پس گستم رفت باید جان
 که آید در کون بیکاروش
 نه منی که نایم سپید زگر
 که با او بود یار کار گستر
 چو ش گستم کشته در کارزار
 در ایامه که کوی مرد تاسر
 نیایی بی سیری از کف
 چو بشیند پرن سنده بر سر
 بیکه آگهی شد که پرن چو کرد
 هم اندر زمان کوی چو بشیند
 که با شرم ز کز بان شاهان
 چو بیخک دیش بخت فیروزان
 پیش نام چه بازی هست
 زهر پوزین سخن باز کرد
 بدان ای پرن کاین سخن نشیند
 نوشته کرد و سپهر سپه باز
 زوی من چو بی بود زبرد
 بدو گفت کیو ای سپه باز کرد
 بهان و سرشاه بر سر زرد
 چو بشیند کوی پرن سخن گشت
 چرا ز دور لشاک فرشیده

در ایران شاسیسته کارزار
 که از خون زهی کشت چو گشت
 بر او پیا بان بگردار شیر
 که با خاک و خون اندر کشید
 شکسته نشد شانی ال لوتن
 بر آرد زهر و دو بشیر کرد
 چو رفتی با او در توران سپا
 شو مشان بیک یک بد لوتن
 چو لشاک سپه شکار تو
 بیکه تورک سرفراخت
 همیرفت بر سان کشتی بر است
 خروشان بر فتنه زد کشتی
 بر آرد از او کور و زنده
 که هر نامد یک سنده بان
 بگو هر زنگان ان کشورند
 کیشدن بیکار تیارادی
 مرا و بدن یار ز بیکان
 بسیری نیاید کس از جان
 بر بختار شتاب تند ای سپه
 سر دشمنان اندر آرد کجور
 سر آمد بر او روز بر کشتی
 بریم بر این بکون جنشم
 که بنده بسج و سر بر جان
 زمین بوسید و آمد بر
 که بست بر کین فرشیده
 نشست از بر تازی ای چو
 کجا رفت خواجه بنیانی
 بیای شستن آرم و شاه
 پس این شدستی بد بخت
 نشاید که داری دل من بر
 که خبک هاون ترا زینت
 بناید کشیدن سخنانه
 منت یار باشم هر کار کرد
 که من یار باشم و در سینه
 بهان نیانامور سپه روان
 بر او آفرین کرد و نذ گشت
 که نشند پویان بگردار کرد

بره بر سوزان ایران بد
 از ایرانیان کشته شدند
 پس از دید که دید بان کرد
 کتی هشت کشته از لایر
 گزایشان از ایران توران
 همه مانده بودند ایرانیان
 سپردی مرا گو سپه بگرد
 بخندید که در زنده شاد گشت
 چو زدی یک استم پس لشاک و فرشیده
 چو زدی یک استم دغوی
 با او در فرشیده لشاک تحت
 و لش بر زور و از عم گستم
 سبانه بچسبج روان بونی
 بناید که آید بر در لشکن
 همان به کار پرن گان
 ز غم آره بکسب آسوده
 وطم پر زور است در بان و کما
 بنجیر بر سر هر دو پست
 فر و مند و پیشا در و شوه
 نیاید بچو کشته در خون شرا
 سخا هم که باشد بهانه جوی
 که هر دو بسوزی طوار و کج
 بیامد بره بر چو راه بر
 هر کار در دول من جوی
 بدی و دشمنان زو بشیند
 کسی کو بگوید سینه نام خوش
 بدو گفت پرن که ای چو
 که با من چه کرد از ان گستم
 ز بیکار سر بر کرد ان من
 بدو گفت پرن کاین خرد
 چنین گفت پرن که در کجا
 سخن میاوش که از نیر کما
 که پیروز هر دو شاهان
 بکساعت از هفت زندگانی

نکیان او در لیسن بد
 در ایران شیران و زبند
 که ای سر سندان کران
 و تن تیر رفتند بسته میان
 بر این لشکر آید با کرند
 شده است اسوده آید
 پیش سپه بر بودن طای
 در خن تازه شد و زغم از او
 چو زدی یک استم دغوی
 با او در فرشیده لشاک تحت
 و لش بر زور و از عم گستم
 سبانه بچسبج روان بونی
 بناید که آید بر در لشکن
 همان به کار پرن گان
 ز غم آره بکسب آسوده
 وطم پر زور است در بان و کما
 بنجیر بر سر هر دو پست
 فر و مند و پیشا در و شوه
 نیاید بچو کشته در خون شرا
 سخا هم که باشد بهانه جوی
 که هر دو بسوزی طوار و کج
 تنیدی همانش بیکه کشید
 پیران سران من چو ای بیکه
 کشیده سپه خواه بر تن کین
 نیاید بکسیستی بی کام خوش
 خزان بر تو مردم کانی برد
 غم و شادمانیش من هم
 فدای که در دم بدین کار تو
 که از نام داران خسرو فراد
 که تو در زم جوی و منی از شاه
 تو بر کردی و من چو بیم بر
 کشاده دل بسته دست بک
 بر فتنه ز این زایران سپاه

بر کیشند سب زنگان جان
 ز شکان خزان و سرفرا کرد
 ازین لشکر ترک و نامدار
 چو بشیند کور ز کفتم این
 که جوید کون نام نزدیک شاه
 زادند پاسخ بجنبه گستم
 در ایران هم نام جتند و کفتم
 بدو گفت نیک خرمی جز
 چو بشید گستم دغوی
 بیکه لشکر همه بر سر
 خرم شد به شکان پرن گان
 کمانی چنان بر دشمن او کما
 چو چشمش روی نیاب شد
 دو که در دلا و ز توران سپا
 بسه کام با باز کرد و بدر
 بگرد آن چنین گفت سالار
 بگو و پیش کفتم پرن گان
 بدو گفت که در کار کشیر
 همان آنگون این گستم
 اکنون باید که زنده
 بفرمای تا من تیارادی
 بدو گفت که در ز شتاب
 بر آری ای سپه بر خرد
 که بست بر ساخت مر کفتم
 پس گستم زایان شدره
 بدو گفت چندان و هم
 بگیتی مرا خور و فرزندیت
 بود ای بختان خداوند
 تو چندین پیش نامه پیروی
 به کار که نشسته نیار می تیار
 در ایرون کجا کردش از تو
 بدو گفت کیوان کردی تو
 سته کرد این پس بچو خرد
 چه که نید نام آوران و زب
 سخا هم بر اینکار فرمانت کن
 پس تا خت پرن پس گستم
 یکی پیشه دیدند آب

طلا پیشش در جای بی
 ز دست طلا یکسایان بز
 بر زلفت بانامور و سوار
 نه خبر کرد لشاک و فرشیده
 چو شد سرفرا و بروی کلا
 که بود اندر آرد و شیر درم
 مرا بهره نامد بیکه کفتم
 که شیری و کسب تو زه کور
 ز گردان کرد آید بر زور
 که گستم از این آید سپه
 بزور ایران انکو نه کشت
 چو تنک اندر آید بشت
 خرم شد و چندی سخن کرد
 بر فتنه چو شیر پویان
 چو کم کرد از لشکر آسوده
 که هر کس که جوید بی نام
 سخن خن شدش فریاد رس
 نه که هر آموه و کستی نه سر
 سواری ز گتم چو شیر درم
 نه آنکه که از وی بهار کرد
 بنیدم که تنک در کار کما
 اگر نیستت هر بر جان خرد
 از بنگک بستن را خرد کما
 بزین اندر آرد و بشیر گفتم
 بنگک سواران توران سپا
 خواجه ای سپه بود چو بشیند
 رو انم بر زور خرد زینت
 سخن ای سپه کشتی خون
 که از خود سوزی نه است
 چو بی بکسب می سر زار
 در آرد آن در کار کما
 همان خسته کین نشیند
 بنایر پویان این آرد
 که پرن نشست و پسر
 که کوی مرا باز کرد او ستم
 که با بر او بر ز توران سپه
 بدو اندرون سایه کما

همیشه درون مرغ و پخته شود
 بکشند بر گردان مرغزار
 فروختن لنگه فرشته در
 نوزده سب و لوی سبانی
 روان سوی لنگه فرشته
 نباید که گردان ز پیش و گشت
 ز پیشه بهامون زمانه گشت
 دلیران چو سرباز پسته گشتند
 گریزان نباید شد پیش روی
 باید چو نزد یک ایشان
 بخونند هم اندر زمانه گشت
 زرد و سفید و سفید
 شدند آن زمانه گشت
 سرش بر پای اندر گشت
 برین برین خسته به گشت
 فرو آمد و سب از گشت
 بیگیت کامی کرد کار گشت
 بدان تا پند که من جز نام
 بسکیت بر گردان مرغزار
 بسیدید ز پیش براد بر گشت
 بیگیت کامی بران نیک
 چو گویم که چویم اکنون ترا
 فرو جت چوین شکر گشت
 روان چو رود ز پیش آید
 چشمه بر پیش آب گشت
 بخت این سخن برین گشت
 یکی چاره کن از آنجا گشت
 نه در دست هر کس که با گشت
 سیخ و سرباز گشت
 پیشان نمود سب گشت
 اندرین بر برین خسته مرد
 سواران ترکان پر گشت
 ز ترکان کجا و سپاه گشت
 بدین آن سواران گشت
 خبر سو و ترک ز نه از گشت
 بدان ترک فرموده ز گشت
 چیدان چوین پانصد و گشت

دخت از بر و سب سره
 بکشند بسیار به گشت
 سب بر سب پاسبان گشت
 خردشی بر او و اندر گشت
 شد او را خواب خوش گشت
 که او را همان بخت بد گشت
 و کرد و دلا و دود و پسته گشت
 مراد را بدید ز شناختند
 که کانداز و بدید ز شناختند
 چو شیر زان نغمه بر گشت
 شد آن نغمه که دین گشت
 کار زان که و اندر گشت
 بشیر که ز پس کار گشت
 سر آمد همه ز خود پیکار گشت
 تو گشتی که بخت خدا گشت
 بیست تاب اندر گشت
 بر بجز آنان لشکر گشت
 ز مردم گشتی بهین گشت
 که با پند نشانی ز گشت
 یک و گشتش بهین گشت
 کجانی گشت برین مرغزار
 چه بازی نمودت کرد گشت
 که شش آغوش بر گشت
 روان بر ز چهار و دل گشت
 رسیدن بهای گشت
 بچیند و بزوی گشت
 توانی هر باره ز یک شاه
 بسیر و پاید سر انجام گشت
 بر تا پانصد پیکار گشت
 کجا اندک گشت
 بچیند و ناید چندان گشت
 که اندر راه پان پاید
 ز ترکان کجا و سپاه گشت
 بچیند و بران خاک گشت
 برین بر گشت آن سواران گشت
 با خوش و اندر گشت
 که پیش پانصد گشت

نخ کردن سب سره
 بر او وقتش زان گشت

از آن تشکی سوی گشت
 بسوزند و گردند سره گشت

گشته شدن لنگه فرشته و در دست گشته

به و گشت بر خیزان گشت
 بلا زده شتاب گشت
 سها من نهادند و دود گشت
 گشتند با یکدیگر گشت
 پنا بد را کی زما گشت
 برایشان بسیار گشت
 چه لنگه وی بهاد گشت
 بنیدخت تیری سوی گشت
 یکایک بر گشته گشت
 بنین است کرد گشت
 پناه چینه برین اندر گشت
 بخورد آب سپار گشت
 بدل سوزنی پشور گشت
 چه شب نباید تا گشت
 پدید آمد ز دور سب گشت

بر روی سر بخت بد گشت
 از ایران بر ما گشت
 دود دیده که تا چوین گشت
 که کین سوی نهاد گشت
 که بخت بد کرد و گشت
 چو فرشته اندر گشت
 بد است که کار زار گشت
 همی از دود دیده بسیار گشت
 همانرا پیچید اندر گشت
 بتر ز پر و دود خویش گشت
 چیراند سب چیر گشت
 بستش تو گشتی یکایک گشت
 و گشت دلاوی گشت
 از آن رو چوین گشت
 بد اندر گشت

رسیدن پشور بگتتم

بشد بر پی سب تا گشت
 بر دگر مدعی قبا از گشت
 بر آن خنجرهاش نهاد گشت
 که بودی که گاه غیبت یار
 پشور چنین گفت کای گشت
 مراد و چندان همی گشت
 و دیگر دو بخوابتر گشت
 کنی ز شاه جانا یار
 بخت این مستی که گشت
 همه دهان گشته بدید گشت
 ز بالا چو برق اندر گشت
 ز سبانه را و دود ز گشت
 سبشان بر سبانی گشت
 ز آنجا سوی گشته گشت
 سبند نوزده سبیران گشت

مراد را بدید از مرغزار
 بر پنه شد از ترک خسته گشت
 همی به داری گشت
 که با سپهر من ساشی کار گشت
 کن خوشی ز من ز گشت
 که نمیکم چه سره گشت
 که بدست من که ز گشت
 که من بر سینه ز گشت
 همی بود پشور بر زان گشت
 بر آن خنجرهاش بست گشت
 بر آن از مردن گشته گشت
 بدان کار با خویشین گشت
 چه راه سازید پیش گشت
 پناه سبانی گشت
 بر او بر پی گشته گشت

چو آب اندر آبستان
 شود روز کار دلیران گشت
 رسیدند آن جای گشت
 سبک سب لنگه گشت
 که دانا ز داند تان گشت
 نشاند سب پر دود گشت
 چید آمد ز دور گشت
 خرد گشت نیت گشت
 از آنجا بهامون گشت
 یکی تیغ ز دور سر گشت
 بر زید و زنده و خیره گشت
 در اندخت آن چینه گشت
 بگردنش زدی تیغ گشت
 چو جوئی سرش پای گشت
 بزوی چشمه ساری گشت
 پیچید غلطید بر تر گشت
 که نازنده یا مرده ز گشت
 چو کیتی ز خورشید گشت
 چنان و چنان چوین گشت
 چو شیرین بیان ز گشت
 که شمشک گشت
 همه بوشن تر که گشت
 نشاند که گشت
 بیگیت کامی نیک گشت
 کنون کام دشمن گشت
 مراد و تو دند ز گشت
 و زان پس هر کس گشت
 که نشان برین گشت
 بودم بر جای گشت
 و ز آنجا که سب گشت
 و ز آنجا که سوی گشت
 از آن هم خود و سواران گشت
 ز آنجا که گشت
 چه پشور چنان گشت
 فرو آمد از سب گشت
 که زنده او را بر گشت
 چه از روز نه ساعت گشت

بازده و شادی گشت
 کجا چیره باشد بر گشت
 که بودند گردان گشت
 خردشی بر او گشت
 که شیر که بر ز گشت
 کیشند پویان زان گشت
 اندید با دود ساری گشت
 درفش ایران گشت
 پس اندر دمان گشت
 که با خون بر گشت
 جهان پیش چشم اندر گشت
 سیاه و سب گشت
 بر او دنا گاه از گشت
 و کرای جوئی سرش گشت
 هم آب روان گشت
 سر سب سب گشت
 کشت هر سب گشت
 رسیدند آنجا گشت
 خون که زدی گشت
 بر او چوین گشت
 کنون جان شیرین گشت
 قاده برین گشت
 تبه دید گشت
 تو زدی و بگشت گشت
 بر او دود خرد گشت
 نه بر خسته بر گشت
 که مار انالی گشت
 و گشت سران گشت
 که من گشت
 پاورد و گشت
 پاورد زخم تیره گشت
 دوشن تا زبان گشت
 روان سوی لنگه گشت
 اگر گشت گشت
 بی از روز ز برین گشت
 تو اندر سب گشت
 خرد از گشت

جهاندار خسرو و نیر سپاه
 بر او خوانند استسیرین
 چنانهم می بود بر سبب شاه
 همانا ه مبارز که در روزگار
 چو کوز در تودیک خنجر سید
 گوی که در راه چادر دیکو
 زیزدان سپاس بدو می نمود
 که ای نامداران فرزند کیا
 کنون کنج شاهی مرا بپشت
 بپیران بر آستانش ریش
 بر روی نیاید کسی زور را
 چنان مهربان بود در چشم
 از او سپاسش بر گشت
 بدان چنان گشت بر جای هر
 چه که در مپسول پاک را
 بداد از پی کین فراسیاب
 به پاسی روی تن پاک او
 نهادند هر سپه سالار از آنجا
 وزان پس گروی زنده پادشاه
 چنانا که کلا پس کرده بود
 که کین بیادش زان فراسیاب
 بفرموده آن پس بکنند آن
 دید پادشاهی که در خرد گشت
 با نمانده اند خرد گشت
 فرستاده آمد نزدیک شاه
 کس از خواست نیردان
 یکی باه سار هشت ناپاک
 ز بر آرزو ز خوا آیدیم
 همه خود بکام ننگسازیدیم
 سران سر بر پیش آوردیم
 چو پیشه کشار ایشان بداد
 سپید سوسای آسان کردیم
 چنین کردشان از تیران
 که این بره زنده شمشیر
 کنونی شاکت کردارید
 هر گشت که خواهد که باشد
 چو در کان شنیدند کشار شاه

پایه بر آرزشت با شمشیر
 که ای شریار و سر نیردان
 بدان تا بپنجه رویش چنان
 بر آورده بودند که در سپاه
 پیاده شدند زود که باید
 روان سپه سالاران
 که داد او سپه روزی شکار
 شاه اشش و دشمنان کین
 نثارم در نغ از شهادت
 که گشتی یکی آتش بر فروخت
 چنین آمد این تیز چنگ از
 و نماند شهر ایران پانزدهم گشت
 کنون شهریارش خنجر او
 بدان سرور که که نشنیده
 بزیر انداخت تریاک را
 زمانه بد کرد چندین
 پوشید آن که که شاکت
 که بر میان سپه سالار
 بر او کرد نیرین نیرین
 جهان آفرین ایا زنده بود
 بخوابم بر این کینه کیم شتاب
 بکشای چنین با فراسیاب
 کسی که ز در خلعت و فخر است
 پاره است خلعت منرا از
 خردمند گروی ز توران
 اگر چه بود در دم از
 ز شرم از زردگان ترس از
 نه بود بر بودم و گاه آیدیم
 که با لشکر تو سبک اندریم
 نه با کین با گشت که آیدیم
 چو بشو دشان شاه از آن
 که ای داد که در او چاره که
 نه زای نه دشمنش پای
 کنون کار سپه در گشت
 شناسد هر کس که در خرد
 در اینجا که از پیش آید
 ز سر بر گرفتند سپه سالار

توران و گشتن گروی زنده را

برایشان همچو شاه سپه سالار
 سرکشکاران که نماند
 ستایش کنان مپلوان سپاه
 چو خسرو گروی زنده را بدید
 ستایشش همیکه بر پای شاه
 سپه سالار که در زاده و دمان
 وزان پس آن گشتگان
 یکی در استانی پس از
 میشد می چه ساله تیار من
 هر او را بر دهر من از جان
 سگافات او با خنجر خنجر
 پاید سبک شما با سپاه
 که توران سپه سالار دمان
 بفرمود پس شکست کا فون
 یکی در خنجر سپه سالار
 چنین است که در این
 که که خسرو بر آن گشت
 که دیوی چنین بیادش
 گروی زنده را کرده تا که
 چنین است که در این
 بگردد ز داد آفران مغان

ز نماند خواسستن تورانیان از خنجر

سپه سالار که نماند
 از آن روز تا این روز
 از ایشان کار را با بد سپه
 بدین لشکر اندر بسی
 که از زاده اش اندرون کین
 بفرموده پیش او آمدند
 همان لشکر است این که
 به دست یازم که در
 بر این کین که گشت
 نیم من بخون شاه شسته
 هر گشت که خواهد که در
 پیروزی شاه خنجر

بفرموده شدند سپاه سالار
 بنی زنده پیل و سجان هر یک
 با این سپه شاکت
 پس لشکر اندر سپه سالار
 همان گشتکاران سپه سالار
 ز سپه سالار آمد سبک
 ز داد او بر مپلوان سپه سالار
 چه جان تنها اند کرده اند
 فرو ریخت آواز و دیده
 که گشت بیست از دای
 ز خون سیاه شش از
 فرادان می داشت خنجر
 از اندیشه سخن در گشت
 همی چند که در زور و فرمان
 سپه سالار کلاه و کمر
 شش را چالودان آن سپه سالار
 نمانده در او شکتای سران
 خردمند اولی که در ارادی
 همی گفت کای کرد کار
 ولیکن پیروی کیان
 چو بندش سر سر جاد
 بید شاه چندی بر آن
 بزرگان که بودند با
 از آنان که بودند با
 که شاه را بنده و چاکر
 بندهان بکار سیادش کین
 بتوران همه دودمان
 سجان که در میان همی
 گشتکارانیم او پادشاه
 اراید که گشتایش
 همه بر نهادند سر بر زمین
 که ز هر کز اینند
 بر ایندهان دیکه چک
 که ز سبک پلنگ اندر
 همه بیکسره در پناه
 ز پیش گشتی و از
 بفرموده تا هر که در

جهانداران جنگ و دمان
 بهت بر سپه سالار
 همی رفت که در زور و کار
 از شهریار استسیرین خوانند
 بگشت آنکه هم زرم هم گشت
 همی استسیرین خوانند
 همچو نماند بر لشکرش
 دم از شهر توران بر آورده
 که کرد از نیکش همه یاد کرد
 بدام آورد سپه سالار
 بدان کار کس نه نیاید
 نیاید شش شماره می بود
 فلک بر سرش دگر گشت
 بچنگد و کشار کرد آن
 سیلج و سپه سالار
 بجا فرود شاکت چاکر
 چنان چون بود در خرد
 بماند همی سپه سالار
 تورانی همی آشکار
 جهاندار نیکی ده پنهانی
 سرش بر بند چون گشت
 بدان کند ساز کار
 چه از گشت کین آن
 که پیران برایشان
 زین سپه سالار
 بر دهر من شاه اول
 زن که در خرد
 بنده همی
 از دم هر چه آید
 همان کرد با یک
 پراز خون او دیده
 سر سرکشان
 که از کین
 خرد که گشت
 اگر چند بدخواه
 پیروی نیردان
 پارس بیکسره

زیر کستان زردی کلاه
 همه شاهان را که در دنیا
 از آن پس فرودش از کلاه
 همه نامداران ایران سپاه
 هم اندر زمان پیران مدوان
 بر سبک کرد پیران زرد و
 بر سبک و کفش که ایشان
 کنون از دستم است
 چنان بر سبک کفش که
 بزنگان که بودند کریان
 رسیده میراث نزدیک شاه
 پیرشکان که از پند فرود
 و ز آنجا پادشاهی نماز
 ایرانیان گفت که کرد کار
 سخنان از زمان پیران کیورا
 اگر ندهد که در وقت برود
 بر سپید شاه که پیشه نیز
 چو از جنگ پیران شدی تنی
 که چون خوست کینه زان
 خداوند تاج و فدا و کج
 بچینی بجان اندرون رنانه
 چو از هر کج و پیشه نیز
 که ای پادشاه جهان که
 نقش زورمند است چینی
 اگر با ندهند که شود
 بپادشاه آن شهر یار دلیر
 که از پیش چرخه شده
 یکی فرس کسره شده
 که از امین پادشاهی است
 میبستم این را به باستان
 همیشه شتم تا کی آید پدید
 بیار آمد و شاخ دین خرد
 چو پنج از بر سال شستم
 ز پیری خم آرد لایمی
 که ای نامداران که در
 فروزان شده آرد آری
 که باشد پیری و لایمی

یکی توده کرد تا پنج ماه
 بسدول بصر می کند
 که کرد سواران با هزاره
 نهادند چشم از شکلی براه
 بزه بر سباز و ننگه کان
 با چشمش ترک اندر کستم
 که رفته بودی بشت خرد
 که آن کار بر شاه و حیوت
 که کشی می بر نیاید ششم
 چو بر آتش تیر بر این شدند
 بیازوش بودی پیران
 چه زنده تودان چو پیران
 بسی جهان آفرین کشت از
 بود هر کسی شاد و به و کار
 بدو دست کونیر را
 جاندار کستم زنده کرد
 در مرداد و دینار و هر کج
 یکی زدم خمیر و اکنون
 برنج فراوان شده و پادشاه
 خداوند پیشه و عثمان
 که دستور بخشش را برخواست
 بر بجز دانه جهان رخیز
 همان بر فلک چرخه آفتاب
 که اندر میان آرمیت با
 همان کج و تخت و فرود
 کجا که بستند از جنگ شیر
 بزرم اندرون بر بستند
 که هرگز نشانش بخردند
 که او بر سر نامداران نکوست
 پسندید از دفتر رستان
 جواد می که جویش از کج
 کانش بر سبک خرد و
 پادشاهان که با و بهار می
 هم از نرگسان و شانی کجا
 که جت از فریدون فرخ
 که جادو با و بر پنج اومی
 خداوند پیشه و تاج و پیر

بجو اندش سرخ فرود
 چو این کرده بودند پادشاه
 با زادن پیران کستم بالاش لهماک و
 و نشید و در پیشکرایان
 چو پیران نزدیک خسرو
 که کستم پیران سخن با کرد
 بدیدار شاه آید شمشیر
 و لاد چو بوی شمشیر
 در بیخ آمد و هر سپه
 چو هر دشمن کستم
 همه شان بگرد جان کجاست
 دو هفتاد بر آمد بر خسته
 پیروزی اندر کستم
 که تو کج می زیدان شمس
 کستم غش که زنده دار
 فرستاد هر سو فرستادگان

زندان کسره بر سر
 بجیش کسره سپاه
 سراج و تخت بلند
 ز لهماک و کرد فریدون
 و کرجان از آن پس که در
 پیچیده و دیده سوی
 که سندان کیمین
 کشته آن که نامی از دست
 ز هر چینی در زاشان
 پیوست و بر خوست از
 که در این ال شادمان
 مدار از تن خویش هر کس
 ندیدم چو پیران را
 بر دینارگان آزادگان

در ستایش سلطان محمود و کله در کار

که بخش ز بخش نالیدی
 ز دشمن تاندرساند
 از دست آن تیغ کور
 که چون او نبوده است
 پس لشکرش خسته شد
 که یار و کشتن پیمان
 جاندار محمود کاند
 خرد هست و هم بچگامی
 کجا روشن هستند
 کشته ز بان دل پاکوست
 که تار و پیری مر
 کجایی می بخندار
 با ندهدانی که زندان
 من نیست و شمشیر
 بد آنکه که سال
 فریدون پدار و
 از آن پس که شمشیر
 ای خواهر از کرد کار

بزرگی ز نامش بالیدی
 خداوند پیر و کج
 ز کیتی بوی سپه
 نه کشتن که شمشیر
 خدای جهان آرد
 و کس که شمشیر
 سر سرکشان اندر
 جهان بی سرو و خرد
 نشسته فضل بن
 پرستنده شاه و
 بزرگی و دینار و
 فرزند فلک بر
 همیشه پناهنده
 بجای خاتم عصا
 جوان بودم و چون
 زمین زان می
 خواهم نهادن آرد
 که چندان جان

نخوردند سو کندای کران
 ز پشیمان زان پس
 ستم ستم کشته بر
 که آگهیست بر
 بر اسبان چو لهماک
 بسوید و بزنگان
 وزان اری خشتی
 بنمود پس شاه
 بیارید ز دیدگان
 ز چو شک و ظهور
 ابر با ندهی کستم
 بیارید کستم
 بر اسبش بر
 همه هر پر و در
 که اویت جاوید
 که او رنج بر
 که زید که این
 پس از کینه از
 زیزوان بر شاه
 زور یا بدیا سپاه
 نیزم اندرون
 که در بزم دی
 اگر هو با کین
 ای با خرد
 که در بزم کیتی
 جهان جان با
 سپاه و دل
 بند خسرو از
 ز دستور فرزند
 ندیدم جاندار
 بزرم دلیران
 چنین سال
 رخ لا که کون
 خردش شیندم
 باده و بخش
 میبستم این
 که این نام

که تا زنده ایم از کران
 همه بوم از آن مردم
 ای سپهر از دور با
 که یار و کشتن
 کهنده و خوش
 شده شاد خسرو
 ز خنک سواران
 که از دستم
 سپید از آب
 یکی موره
 بیاید بر
 ز هر کوزه
 چو شاه جهان
 نه از دانش
 سنجی بخرد
 ستایش بر
 که در این
 پیاری اکنون
 که تا زنده
 جهان نیر
 چو زرم
 بر جان
 ستاره ز
 زهر نام
 بزرم
 بلند هر
 همان زرم
 بر پیر
 پر آنگه
 بگاه کج
 بچون
 بدویش
 چو کافر
 که اندیشه
 سرش
 همه
 کج

وزان پس تن پسر خاک است
 خداوند سپاه برترش
 جهان را در خود خورشیدش
 با کبر او تو را دستود
 بنا با کسی آباد کرد و خراب
 کند پسرین جهان را شاه
 زمانه سر اسیر و زنده با
 چو می تا بکوه فلک چرخ او
 چو پیش آیدم که در پیش او
 گنون خطبه یا قلم زینش
 چنین بود او بود در زمان
 بجز احمد رفیق اندرون
 از شاهش بر کند و بر کسی
 نیامد بر این سپهر کزنده
 تر از شاه بگنجه را ندانم
 چنین است در دم سراسر
 سپاهت بر بر سوئی قهر
 یکی تخت پیروزه بر پشت
 جهان کز شد از نام بود تو
 از آن امور خسر و سرکشان
 در کوه سوره شکست پهلوان
 فرستادگان جستان آن بگن
 نه آرام با و اشارت خواب
 زندگان بر کشور بی پناه
 گزین کرد از آن لشکر نامدار
 چو دستم که بد پهلوان بزرگ
 که بر کشور پارس بود شاه
 یکی شاه گران که هم حکم
 چو بستن فرزند شاهین
 فردن تار و تار و تار
 دست چپ خویش بجای کرد
 چو گزین میلا و گزین می
 بر تم سپهر آزاران
 سپاهی گزین کرد بر میسر
 سپه را که در زلف او
 بنیادانی ایران در پیش
 گنبد سپاهی در گران

وزان در آن عهد که است
 در راه دور پیغام و دست
 بر زم اندرون شیر شمشیرش
 کسی کش شمشیر از دست
 از باران از تابش آفتاب
 که بی او پستان کس نیک
 خرد بخت او در پسر و زنده
 بود اندر او شتر بر گذار
 بناید بر ایند آموز کار
 که مغربن یا قلمش از آن
 بتوی تواند شکست جان
 کسی بر سن ز کوهی نشین
 از دوران سپهر از سوره
 نه بر دامن ام خود شده
 کس کشته کار جهان از
 بدان کوشش او زانی
 بر فتنه با لشکر بگن
 نهادند و شد روی بگن
 زمین آهین شد سپهرش
 چنین بود در پادشاهی نشین
 پسندید و داد و شد روان
 شکوهی رود شد آن را
 که ساختن کین از اسپاه
 نهادند سر سوئی راه شاه
 سواران شمشیر زین
 چو کوز میلا آن پر گز
 سوشان خندان زین گز
 نغمه می بل ای راهی گز
 در پیش روی بر چلق
 بر کار پیروز و لشکر گز
 دل فرزند را لشکر آزادی
 بر فتنه بیکه نفران کی
 که کینل سپاهین بگن
 چو خورشید تابان بر چرخ
 چپ لشکرش را پاره گن
 بصدوق راه که در گز
 فرمود تا با گانهای چرخ

جهان را کبشند و او کرد
 بدروز آواز سپهرم نیک
 اعزاز جهان بی نیاز می
 که شاه جهان از گان پرتو
 بی آنکه دم از نظم کاغذ
 هم او دستمایند کرد
 دلش شادمانه چو خرم بها
 بنام او جاوید در خرد ناز
 چو بیکر بگنیرد آمد پدید
 آیا از سوز نهاد دو چشم
 بیکر همه ساله بخت او
 چنین بود در پهنی زنگ
 در کز در آن هم از تربیت
 جهان را که چند کوشش
 که کین پر از بخت ازینا

لشکر استن بگنیر و بگنک افراسیاب

نشانی بر تخت باقی شاه
 چو بر تخت پهل آن شاه
 بر زکیه لشکر دستار بود
 فرمود شان بر کشتن بد
 بر ناماری و خرد گانه
 چو بر خوان آن نامه بر قمری
 چه شد ساشه جنگ و لشکر
 که باشند با او قلب ندان
 در پهلوان طوس زین گن
 وزان در تراشش نرم گن
 چو مستبح فرزند شاه بود
 که بر شکر ای او پادشا
 که بر شرف خاور و باد پادشا
 بزرگان که از گنم گوزین
 در آنکه بود او در گنم ز دست
 چه بگن که از دست تابان
 سپه را که در ز کشور بود
 فرمود پیش قلب سپاه
 کجنان هر بل سپه بود
 پیاده بودند پیش بل

از اوست پدید بگن
 بیکدی بیکدی بدین گن
 ایسان یلان سر سوز
 چو بر تارک شتری فرست
 که از او باران نیاید کند
 جهان سر بر پرتو آواز
 تن آن داد که در پیش او
 از او در چشم بدی نیاز
 بیاید زمین جاوه میا
 کسی شادمانی کسی بر خرم
 پیشانی او درو با پیش خرد
 فرزند آن که از کسک بیخ
 بر آن زندگانی بیاید کسیت
 نیاز بگن نیاید بگن
 بشیر و بر چاره و کیمیا

خوش آمد ز دست زنده
 زده همه در جام و دست
 بنی سپه دانند زاده بود
 هر بگن که بد کرد و فرخنده
 و نشسته بر پهلوی نامه
 کجا بود پادشاهی سری
 از آن نامداران هر کشور
 چه جنگ راست شسته بگون
 که او بود با گویانی درفش
 چه کوران شده آن که در لشکر
 که زرم بخت همراه بود
 جهان را در سنه زان پادشا
 جهان را در سپهر و سنه
 زنده می شب تیره بر تابش
 فرزند استرخ از کتب
 در کتر خویش ستان بند
 چه سپه در دفا بود
 چیلان خلی بستند راه
 چه جنگوی و همه نامدار
 اگر که پیش آمدی بدین

خداوند پند و خد او زمین
 چه دنیا در بر پیش چاک
 که جاوید باد سر تخت او
 یکی بندگی کردم این پاد
 بر این همه بر مسر با کند
 چو مایه نام شامی در ا
 از شاد باد اول بگن
 گنون این سپس نامه با تان
 برین استان ز بار بگن
 شکفت اندین کند تیرود
 بیکر همه بره شده است
 بر آنکه که سال اندام بخت
 اگر شست ای بی حال شست
 پیش لطف آید بد بگن
 نیاز بگن و خرد زنده
 چه شد کار که در ز پیران
 بر آن خرد میشد ن گزای
 بدشت اندرون او رفیق
 بنودی بر پادشاهی او
 چو هر سپه چون ستم بگن
 در کج بگن او ز می باد
 که فرود بگن در پشت بل
 ز کردان گیتی بر آمد خردش
 از آن سپس بگن که سپاه
 سگتن را که زنده آن بگن
 یک دست مرطوس اگر بگن
 یکی آنکه بر خردان شاه بود
 یکی شاه گران که هم حکم
 چه شعل سدی شده سوزان
 بر آن کس که از گنم بگن
 یکی پیشین کیور نام گن
 پس پشته او بگن شد
 بر ایشان سپهر از آن شت
 بزرگان که از بر و در پل
 نهادند صدوق بر پیش
 زنده که در آن جنگ گن
 دل سنگ بگن پنهان می

خداوند ایران تو را می
 پیشش زار و دلش تن
 بجام دلش که شخت او
 که ماند زمین رجوان او کار
 همی از آن کس که در خرد
 شمشیر گنم خاک پای در
 هر کار سپهر و چهره
 بیوادم از کشته رستان
 بسنگ اندرون لاله کار
 بماند پس ل از خرد
 تن اسکانی و ناز و شخت
 بیاید کشیدن پیشش
 خردمند از او باقی راه
 بماند می کوشش بر سما
 جهان نشین نشورا و بر
 بگن که شاه سپه زگر
 بهامون کشیدند بر سما
 بشیر از رون های خشن
 نشستن مکر بر پادشا
 که از زلف در پاره بگن
 بسی از روان پدید کرد
 بزور و در کشت کشور
 زمین چو دریا بر آمد بگون
 سپاهت بر بر سوئی رود گن
 بزرگان و یمن تن رای
 سوشان خندان خرد
 که زرم بخت همراه بود
 گنرمی بدل ای راهی گن
 بماندم بسته بودی
 بزرگان و باد آتش
 کجا شمشیر از بزرگان
 همی نشیند از من بگن
 همی نام دارد پیش جنگ
 پیش جهان او بود خلی
 زمین شد بگن در زین
 که بودند از گن شاه
 بنودی کس از خرد گن

پیاوه سپس پل کرد پیا
 پس مشت ایشان سواران
 اباشاه شهرهستان تو
 بزدهگان زدم از صومعه سران
 سپاهی با زرم و بر پستان
 منوچهر آتش سپه دارستان
 شد غریبان بود بسیار
 سپاهی ز شوم نسودین هم

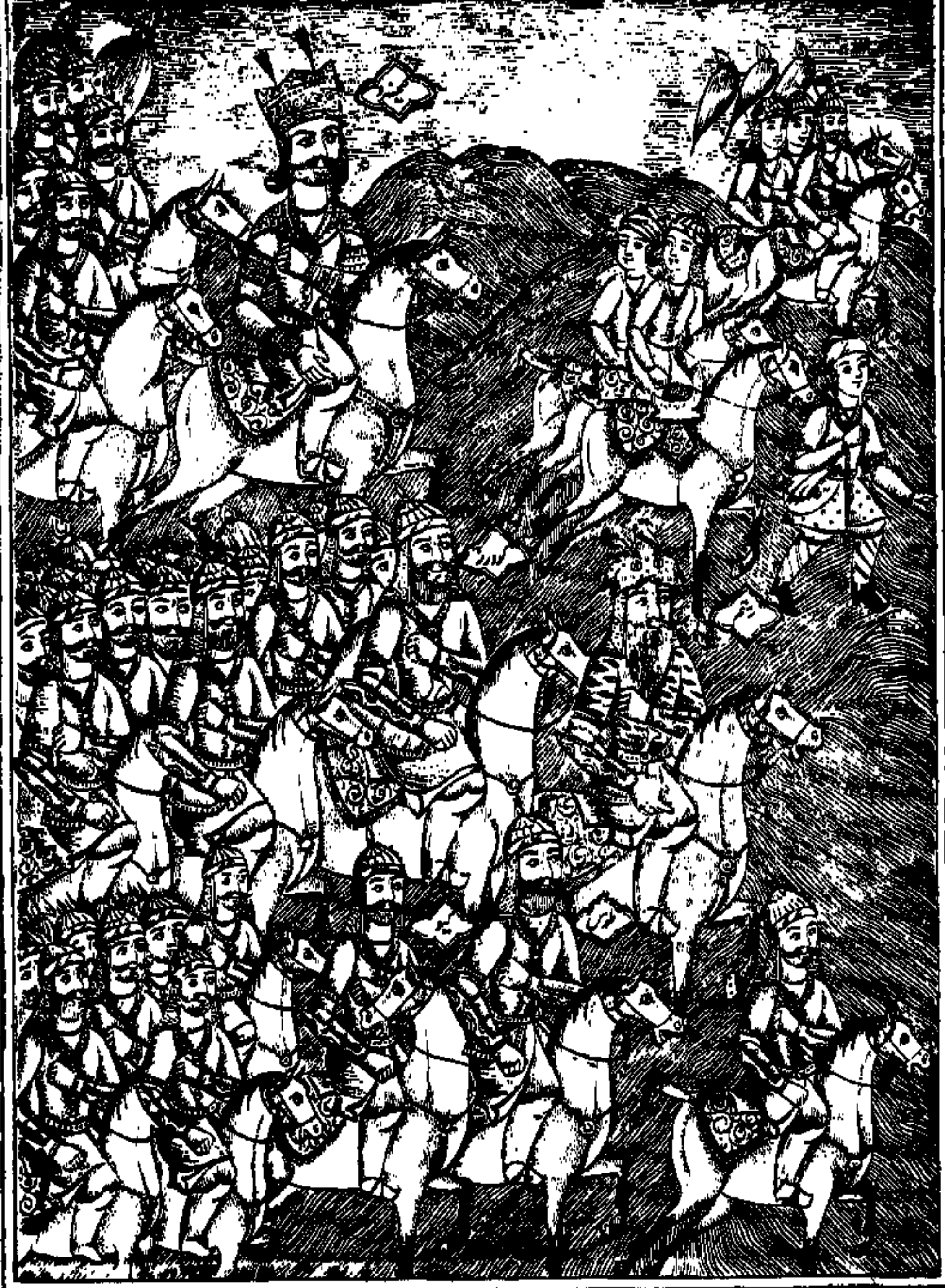
اباندرش مینده سرکرای
 پساکنده ترکش بر خد کند
 که در چشم او بد بزدل
 نه دشت سواران نیره دران
 کجک مشیره نام کشورستان
 کونام جستن بکنارستان
 کجا پست پل آردیدی زیر
 پر از کین ل از شوم زادم

سپه نامی کلبه پیش اندران
 ز خاور سپاهی کزین کرد شای
 که از تخته نامور دشته بود
 سر پای پیشی و یانی هم
 سوار و پیاده بدی می نیا
 و کز ناماری کرد خان ترا
 بدست منوچهر شای کوی کرد
 کتین کرد پیشین نری نیا

همی از جگرشان بپوشیدین
 سپه دار و با وج و روی گلا
 بزور کی بد آنکه در آن تخم بود
 که آه و برودی ز چنگال شیر
 بر فستند سوسای چپ شپا
 جاندار و ز تخته کیتباد
 سر تخته را لشکر آرای کرد
 جهانجوی و ز تخته شهر یار

سیاه و صغی از پیش نینده
 ز گردان کرد بخشان
 بدست فریزر استوه بود
 بغیر مودتا نزد شتوه شد
 و کز لشکری کز خراسان
 کجا نام و شاه مینسوز
 بزندان که از کوه قافا
 سپه داران سپه کیه کوه

سپه داران با تیر و بوشن کین
 و سپه داران داد و جنگی
 که نزد یک او لشکر آینه بود
 چپ لشکر شاه چکان کوه
 جهانجوی مردم شاسان
 سپه داران لشکر آفرین بود
 مینسوز کرد ز لاف آفر
 بقه تازه شد عمل همه مرز



پس کج باد که گفت آن
 و کرده هزاران در آن کرده
 فرستاده بر پیوسته
 خواه بدین جنگ پیشرو
 بدان میان در و سپاه
 بدان آید عین پندار مست
 جهان بگردد در کارش
 کجا که بدید جان شتی
 غنا نمیکند از در کشت
 دل مرد خواه یا یک تن
 دوباره ز لشکر نبرد
 بنور و بجزیر همه بار
 همه نامداران چون من
 نشسته اند از شاهان
 کنون نام کند بر بگردد
 از سپاهی سپی سرور بود
 نشسته بر او شاه توران سپاه
 بر او بدیش خند چندی
 همه خستگان از پی کیدگر
 چو دهی سپاه چو پشته
 برهشند شاه این سخن
 ز پیکان جایش بر رفتند
 چو پیمان لگام و فریاد
 چو سگ گریخت سو کند
 از این پس نخواهم پیش
 خردشان همی بود از این
 از خون بر او سرش نشیند
 کنون کاکشند سخن
 که ما سر بر شاه ز بند
 ز خون کرد و در خون
 هر کج بکشاده روزی بداد
 ز چون بنسود تا گذرد
 جهان بود فرایح و آن کج
 بر آن بر نهادند کسیر کشتا
 پدر بود کشتی بر روی کجای
 و دادم در خستید
 بگشت بر آب کشتی

بر فتنه خویش بگردد
 پس کج کو که در بار
 گزیده سوار اندر کارزار
 سپاهی همه جنگ سازان
 بگردد سپاه کنون خواه
 کسیر کجایست نذران پست
 ز بر خورشید میز پیش
 سپاه پر گشت و گشت
 همی جنگ را که در نرفته
 بجز جنگ کردن بگردد
 سپه بود آلت کارزار
 جبار سپی از زور بود
 نشسته بر شاه توران
 که کند سر سپه
 زمانه بر زنده ماندند
 فراوان سپه درون بود
 بدستان درون کند
 ز پیکان کج با سپه
 رسیدند گران جنگ
 چو زاری رسیدند
 سپه شد و لشکر
 ز خویشان یکی بگشتند
 سواران شیران در نبرد
 همی گشت با روح و تیار
 در کج پیش تن تاج را
 بگشاید آگاهی آمد بدوی
 ز روی گران در نبرد
 بشیرین و آن اندر
 نگریدیم از این کینه
 درازی و سپه
 دلش بر ز کین سرش
 کجی همی آب بر سر
 که سپه داد که شاه کرد
 ز چون بدست کدنه سپاه
 بیلا دره دید از پیکت زای
 خورشید پس بگشت
 سپه بود کسیر همه که

پساری پشت سر
 و دادم بشد بر تیغ
 اگر دران بجا در و مراد
 اگر دران جنگ آمدن
 از آن پس بگشودم کردیم
 نپاشد کس از خود فی
 بر سوطای پدید کرد
 بر سو خستاده کار
 از ایشان کسی ز بند
 جهان بر ز خاک و دره
 بر آورد در آن کس
 غره سر درون افرو
 بر دره درون جبهه
 ز پیران سپه پرده
 همی گشت کاید پشته
 همه بر کس یاد کرد آنچه
 هم از روزی خسر و آساید
 خردشان فرود آمد
 از آن در بگشت
 از این جنگ بود
 نبرد آن که نبردم
 گم کین آن مداران
 که لشکر نزدیک چون
 بدیشان چنین گفت
 هم بر سو هست و هم
 چو پیران مدینه
 یکی بر نکریم از این
 کج بود دشمن
 بدان شب تیره
 شب تیره
 همی چاره هست
 ز چندان سپه
 سپه بدست سپه
 ز انبوه پیلان شیران

بر فتنه کردان پداری
 با کس میان اندرانی
 پیش سپه گانه
 گزین کرد شاه زور کارزار
 که با فادان نمرن
 ستم تیر بکس دارد
 سر خسته از خواب پدید
 همی گشت پدید کار
 همه انداز خستند شاه
 از حین بند برین
 سپه شده است
 ز کند ز بر فتنه
 بر این سالار ترکان
 آفران از نرسن
 پاری پیران
 از آن بد کرد
 زمین کو که
 پیش نبرگان
 همی کند موی
 سپه در سالار
 سر فر سپه
 جها نجوی
 همه روی کشور
 که این پس
 ز پیران
 چو دشمن
 اگر بار باشد
 بنشیند بر لشکرش
 بگشتی تیار
 جانیده در
 سپه را بد
 جانیده و
 همان بر لب
 که درای چون

خستاده بر سینه
 که باشد بگردد
 بدان همی سپه
 پیش اندرون
 بفرموده در میان
 همی بر همه
 بفرموده در
 همه غار
 بد نیکو
 سپه در ترکان
 بر آن مرگ
 سپه در ترکان
 جها نجوی
 در نام کند
 خود در
 انما ده سپه
 زده بر
 سحر که سواد
 ز پیران
 ز نهار
 خردش بر
 بر بگشت
 بناید و
 بقا بر شش
 بنوا هم
 بدان رود
 که دشمن
 ز درگان
 کنون
 دل شاه
 ز ترکان
 فرستاد
 ز هر کج
 قرآن
 بفرموده
 سپه بود
 ز کشتی

دل او در سواد
 سپاه بر سر
 بر او چاره
 سر نامداران
 بگردد بر جای
 هر کار باشد
 بگردد باشد
 بر سو سپه
 بگردن کلاه
 نشسته بر
 ز برگ درخت
 بسی کرد
 بگردد نشسته
 اگر پهلوان
 سپه از سپاه
 همه سپه
 که نزدیک
 سخنان سپه
 و زان مداران
 هر سان
 رخ نامداران
 سوار سپه
 غم دور
 که خود
 که تخم
 ز پیران
 نه بیگام
 بگشتند
 اگر سر
 بیاید بر
 گزین کرد
 بسی چاره
 جهان
 بفرموده
 بگشت پدر
 سپاه و
 پان آمی

آگاهی یافتن از سیاه اندک شدن
 پیران و لشکر کشیدن بگنج کجین و

پا در سپس لشکر فراسیاب
 چو از آمد از هر سوئی کاروان
 بدین روی چون آب روان
 سپید بسی دیده بد کاغذ
 پاره است لشکر کسی شاهوار
 لشکر چو نامداری نبود
 بنظر موم پسیل اندر کوهی
 ز شیده بچی بود که ترسبال
 بدو داد ترک چکل صد هزار
 سوی مینه لشکر می کرد
 در اخاذندی کو که دیگر
 جانمید گسسته سالارستان
 از آن نامور تیغ زین چنار
 مردان سپس کز یاز یلان
 سوی اشتر بود پست سپاه
 ز ترکان از کار فراسیاب
 سپاهی ز خبک آمدن بر کوه
 بدان سپس اندین سپاه
 سپید چون ریابان سپه
 خود در تهم و طرس کینه
 که لشکر مستردن از آن
 خشک بر پاکه بگردشت
 جهان شد پر آرمی تی سپاه
 از این روی آن روی پشیمان
 همی از خستند زار سپه
 بروز چارم چو شد کار شک
 بر تو زیر فلک شادانیت
 نیاند ز شامان کسی پیش تو
 از او سیر کشتی چو کشتی
 سپه روی این شوخها که
 ز غریب که کن که پیران چو
 از این کنان سپاه کبک
 پندشاه و فرزند تر پادشاه
 چو دستور باشد مرا پادشاه
 سخن چه کوش هم دستار
 همان چیل بود خبک و بر
 بر فتنه از این پادشاه کوش

پرازدیکه زرم کده پشت آ
 چنین گفت با شاه کردن
 خورش و در هر دو شند
 زرقی بخت را آموز کار
 قلب اندرون تخم می
 هر جای چون و سوری بوز
 دژ او از راه شیر بکوشی
 برادر بد او را مستخرج چال
 سواران شایسته کازار
 که خورشید کشت از جهان پد
 که بر کوه کده اشتی تیغ
 لشک و دلاور بخندارشان
 کزین کرد شاه از دکان زار
 که سپه می ندینند که کازار
 شب آید بیلان بستند
 که آور و لشکر بر این دی آب
 ز دکان ایران چنان پشیمان
 کند روی شیران ایران تبا
 کند آیدین ساز لشکر بدید
 بس لشکر از امداران تیر
 همه زنده و بیلاخ مردان کوه
 که دشمن نیار و بدیجا کشت
 یلان بر نهادند از آهن کلا
 پایه به پیش اندرون چنین
 بقلب تاب بر که کرد و بهر
 پیشی پیشد و دلاور شک
 ترا و در خورشید بچاه
 جز این که بر لبی پذیرد خویش
 که آه تیغ و تخت و کلاه
 پدروار سپه و پیش خاک را
 بر آن پوفا سازد امر
 بیاید پیش نیایش خبک
 بر این بر دست کشا می کجا
 از ایشان سوری غنا می جا
 بخازد استیرانشا شوند
 چو دریا دل رخ چو بند
 سواد رنمای باغم باغند

بر خنجر سو چو بی دوان
 که چندین سپه بر ایند شک
 میان اندرون یک جانی
 سپاه است قلب جناح سپاه
 که کرد در طلبک جانی خویش
 پشت نامش پر شینا
 همه نینده آه می داشت
 دلیری کجا جن با نام دی
 که باشد بخبان پشت پشک
 ستاری و بلخی و خلع سوار
 ز کردان خبک آوران کجا
 همه سی هزار از یلان ترکان
 سپه دار که سپه ز پلین
 فرمود تا در میان وصف
 چنین ساخت سالار کتی فر
 سپاهی برین سوی چو کوش
 چیده بسی از جهان شده
 وزان پس یلان نامه بر نش
 سپه رگد سوی خوار زیم
 همی کشت بر که از زنگاه
 بگرد سپه بر یکی کند کرد
 چو خورشید تابان بر برج
 کوشی که روی زمین است
 کوشی زمین که آهین شد

یکی مره سپه در دوش و دوان
 علف باید سازد جانی
 سوار پرده و چینه بر جانی
 طلایه که در روز دشمن بجا
 سپه بدد لشکر از این
 که شیده بخورشید تا بند
 با دور و بر کوه کده اشتی
 پر اکند که در جانی کجا
 نه سپه سراز بار دازار شک
 همه پهلوانان خور کازار
 بر فتنه با خنجر کازار
 بر فتنه با کز و تیر و گان
 جهانجوی سالاران کهن
 با دور که بر لب آرد کف
 که دار و سپه چشم برینوز
 که شد شک ریک از جانی
 سپاری کهستم نوزد بلخ
 بز و کوس و کین و کبک
 همان یک دشت از دند
 سپاهان نگردد سپه و دلا
 طلایه ز سپه بر اکند کرد
 سپاه است روی زمین کیه
 زیزه هوایت ز در جوشن
 همان پوشش چرخ جوشن

سخن گفتن لشکر با فراسیاب

شود که آهین چو دریای آب
 سیاه و شن چون سپه
 گزاد کشتی جاند از شاه
 سپید اشتی تا بر آرد
 همه مردان فراموش کرد
 نه دنیا و خواجه سپه کلاه
 سپه ما چه باید ستاره
 بدو زرم سر و ترک ایشان
 ولیکن تو دانی که پیران کرد
 بر او دشمن جوان کبک
 از آنکه نه بر دشت کین کوش

اگر بشنود نام فراسیاب
 بر او رخ و مهر چید
 بدو باز کشتی بخین کلاه
 بشد از مهر شاه اندر کج ند
 پیران کین ال سر ز جوشن
 در کعب و شمشیر کبک
 بشمشیر جرنید کردان
 زیند بشم از کنده و آب کیر
 کبکی همه راه نیکی سپه
 چو لعل کبکی و فر شیده
 زمین پیرشان چون کوش

ببیند گفت از پست دست
 ز کبکی در یای کبک
 در لش از ترشد از این کوه
 همان ساقه و جایگاه بند
 گزینی که دست پیش رشک
 بر آغوشی است دم شک
 ز کردان که در کشان
 که بودی پیش پر دانی
 سپه جاندار فراسیاب
 که سالارشان بود چو سپه
 او مورد و جرجاس او برقت
 سپه در چو خیرت بکجوی
 بدو داد بیلان سر سپه
 پر اکند بر لشکر سپه
 چراگاه شد شهر یار جهان
 چو بشیند خنجر کوا از
 با شمشیر فرمود تا سوی
 سپه رفت با روی جوشن
 کبک بره پستان بر دست
 چراگاه شد از این سپاه
 شب آمد بجزده در فتنه
 سپه در ترکان سپه
 دو لشکر چنان شد در
 ستاره شمشیر و شهاب
 سپه در آن خبک نظار
 بدو گفت گامی نامدار جهان
 زمین بر تاج سپه
 یکی با دنا خوشش روی
 کنون آنکه آید پیشیت بکین
 ز تو روان چو مرغی با ایران
 همی بود خورشید آید
 ز خوششان جز از جان نگوید
 سواران که در مینه باغند
 چو بشیند فراسیاب این
 بنده دلش کبکی کاستی
 ز ترکان سواران کین
 همه مرد تو را نیکت و دند

که ایامی در پنهانی لشکر
 چو از آید از هر سوئی کاروان
 بیاید بر گاه شاهنش
 همه میسره سیند با سینه
 گاه و اشتی زده خبک
 که شمی بجنده میرو می
 بدو داد شاه از دکان
 به اشش سرش بر تراز کج
 که از پشت شیران بریدی
 یکی نامور که در خا شخ
 سپاری چون سر سپه
 که با خون یکی دشتی
 سر زاده از پشت سپاه
 دل پشت ایران کبک
 ز کشار سپه در کار گان
 شینده همه پیش ایشان
 بر و لشکر کبک و پیل دوم
 که تیری پیشانی آرد بکین
 میان یک پیش اندر فراسیاب
 دل و شاه شد پیران کبک
 بدانکه که بدوی فراسیاب
 بز دانی روی زمین صغیر
 بجز از ایشان بنبسید
 پرازدیکه در جناد کتار
 ستاره شمشیر چاره بود
 سر سپه از تر گس میان جهان
 نه خورشید تابان کلاه ترا
 بر او بر کدشتن بودی
 کبکی نیاید فرافان کت
 کوشی که هرگز نیامد
 چنان همان سپه کبک
 سخن جنبه بدینان کبک
 همه خبک را کید کت
 بدو گفت شتاب تند
 سخن بجز خوی و راستی
 همه نامجوی از دکان
 ز تیار و لبا همی بکین

بسیار خرد کردی پرستی
 هم ایرانیان نیز چنین است
 با بنوه جستن نه بخت است
 مرا از دو جنگ کجمنه است
 دل و پشت ایران شکسته شد
 که او با من آید با دو گاه
 اندک سپید و نیران است
 چون با خنده و جنگ از بی جنگ
 بچرخد و ازین بیامی سان
 سیاوش بر پیکه کشته شد
 بودید و که گوی که تو بدستی
 نوزخشی ایشان را شمتند
 بر آنکه که فرمان هم که جنگ
 که پیش من بر مگردی جنگ
 چون کار سیاوش فرمش کنی
 اگر گنج نیایگان مرا بر چه هست
 فرستم همه چندان پیش تو
 جز از زرم خون کردن است
 چون من کشته کردم چه است
 که با من آید رینالی جنگ
 با او که با تو جنگ آید
 میان تا پاساید مشب پناه
 زمین از خون گت دیکم
 برزگان ایران و توران من
 چه در خوا پنجم من بشنود
 بسی خست من کرد و در توران
 از ترکان هر گشت که در پیش
 هم اندر زمان شید با جنگ
 بگوید که روشندی شید
 که پیغمبر شاه توران سپاه
 چنین گفت کین شید فال
 چو قارن سپاه پیش سپاه
 بخت آنچه پیش از او است
 چو شید خست ز قارن سخن
 بگوشد کردی بی زدم
 گنوی کار ما را جز بی شید
 جهان دیده بدانش ازین

نخواند کسی هم فراسیاب
 بسپید پنج و شخت و کلاه
 شکستی بود با و اندک جنگ
 که او در جهان شهریار است
 بر آن تاج کاسته شود
 بر آساید از جنگ هر دو سپاه
 که تو جنگ در آن پیش
 اگر در آن دل خود بیکار جنگ
 بگوشی که گیتی در کشد سان
 از آموزگان سرش کشته شد
 بدانش از تو هم برینی
 میان همین جنگ نشان
 چو دریا کشندی سپه و جنگ
 همانا که آیدت از ایکن جنگ
 نیار با توران سیاوش کنی
 ز دنیا روانی و شخت
 سپهر پهلوان پر خیش تو
 بنفر تو سپه را جای نیست
 سپه بندگان سپهر نیست
 شای تو با کار دیده جنگ
 دل شیر و جنگ جنگ آور
 چو برسد نند که درین کلاه
 از بالای بدخواه هست گنیم
 بوسند با یکدیگر در گنیم
 پیچیدین نپند من بخورد
 پیر خرد پراب دول ز خون
 ز کار دیده سواران تو
 گنجان پریان را بدید
 شاه آوردید هست چندین
 که بر پیش او درفش و سپاه
 بیال او مردی همال هست
 بدید آن درفش از نشان سپاه
 ز آرم و زرم و زرم شتاب
 سپاه دشمن و کار گنیم
 پیش لشکر ترسانند
 که من دل پراگین شیم شتاب
 جهان چاره ساز می چندین

بیشتر تا مداران ما
 سپاه پر کند و سپردن گنیم
 سپاه ز لشکر گنیم من
 اگر جوید و سپکان جنگ من
 بدو گفت کای که زاید بود
 بدو شید گفت همچنان برید
 برون شید و پیغام فراسیاب نزد کجمنه و
 نهر که جنگ آورد با نیا
 گند که مراد و سپهر کرد
 بچرخد از دست من
 نه زان گنیم که در توران
 ولیکن می برستم از کار
 چو با بسو کند میان کنی
 بر او بود و جنگی شکست
 ز سپه سیلج و پیش ز کم
 دو لشکر بر آساید زرم
 نواز لشکر خیش بر خون ام
 و که توشی کشته بدست
 که بسته پیش تو آید جنگ
 بسپید تا بیکدیگر و سپهر
 شب تیره زود من اندک
 دو دم زور جنگام با یکدیگر
 سوم روز لشکر بجز در گو
 بتهناتن خویش از او ز خون
 بر زلفت با او لشکر بر
 بره با طلا بر او گنیم
 دل شید گشت اندک جنگ
 ز فراسیاب آن سپهر
 بی شیده که بیکدیگر تمام
 آنکه کرد و گشتی از گوین
 سپاه بر شیده و دشمن
 چو شید قارن گنیم
 بخندید خست و کار نیا
 در چشم بی آب و لب چرخ
 که در دم با او با جنگ
 اندک جز بتسل و جادوی

نبرد کان لشکر سواران ما
 از ایشان سپاه از خون گنیم
 که سپه گنیم که در توران
 زانی نیاید هم از جنگ من
 شوش شاه کای که زاید بود
 چید و گشتی بی کسی که در
 سرش بر بی شید گنیم
 چو درین نهار و فرید
 گنیم همی از خست گنیم
 او که بر گنیم هر اسان گنیم
 ز خون ریختن زنده و کار
 بگوشی که میان با لشکر
 که در جنگ دریا کند که گنیم
 که میراث ماند زینا زادم
 همان زرم ما با زرم
 من از جای خود هم زرم
 کسی ایازم از گنیم
 چو جنگ آورد و دریا گنیم
 اگر بر نهد بر سر زنج هر
 یکی چادر شعر بر سر کشد
 بسپید بر کوبید میل کوس
 در آرم و زرم و گنیم
 بدید در و زرم سپاه
 خردند و شایسته گنیم
 بنا کام شید و خون گنیم
 همی از خاندان پلانز جنگ
 پیدا در شاه ایران زمین
 کسی با شید که در پیم
 بدیش ز قارن گویان
 ز شاه وزیران بر فرد
 از آن امور ترک سدا
 وزان گنیم چاره و گنیم
 مراد از زرم ای گنیم
 هم کام که شش نشانند
 فریب با نیش بد فرعی

بسپید ایرانیان را چشم
 چنین بود و سپاه کیش
 کسی اندیدیم که در جنگ
 او که در گنیم چشم آید جنگ
 اگر جوید هم زرم شمشیر
 سپهر نیامد هم شیب
 بشید بخت همچنان در پور
 پروکاز نیندات یار باد
 چنین بودای جهان زمین
 که بر پشت سپاه است
 نمایان کین بود زرم گنیم
 همه یک دریا را لشکر
 که چندان سر نامور گنیم
 بر ایکن را شمشیر گنیم
 بر آن بوم در کانی ایران
 ز تاج بر کانی شخت و کلاه
 و راید که جان ترا هر من
 بگنیم سپه و با دو گاه
 سپاه تور زینهار مستند
 بد سپهر شد پای دشمن
 و راید و گنیم با او گنیم
 ز لشکر که زرم جنگ در آن
 سر از پاسای بردن آرم
 چنین تاین سپهر بلند
 ازین کرد آن بجز در پور
 زرم چون طلایه بد پیش
 شید از ایرانیان شید
 با ایرانیان گفت نزدیک شاه
 سواری و مان از طلا بر شید
 دل شاه شید خون زرم
 بروگت زرم و شاه گنیم
 جوان نیز کشتا و شیرین
 سپاه بر شاه ایران بخت
 از آن پس چنین گنیم
 تا آنکه که زرم سپهر بلند
 همه بخردن روان سپاه
 ز لشکر کون شید و با گنیم

ز دل کم شود و در توران
 خیران کون جوی همی کار
 نشاند بر سب من از کار
 بنحاک اندازم سرش سپهر
 آن نام از بر پای با گنیم
 نما خیم اگر تو کنی زرم رای
 که با او با زرم کار تو دور
 سر بد سگات کون را
 که کرد جهان ز پر خاشاک
 پر از خون کجها ریلان
 که پیش من آمد لشکران
 همه تره شیران کشد
 جدا کرد و زرم بر این زرم
 که گنیم سپاهت با نیا
 افغان گنیم از ترکان
 ز خرد که خواهی زرم سپاه
 پیچید سپه و پیش گنیم
 بر آساید از جنگ هر دو سپاه
 همه مهر استند ای رند
 جوانی خردند و در شوزان
 او که زرم خواهی همی کار
 سر شید از گنیم
 سجوی اندرون سپاه گنیم
 اگر از او دارد که ار گنیم
 چید گنیم بی کسی که در
 درفش نشان سپهر
 وز اندوی پیکار پیوسته
 سواری فرستید با هم
 بر شاه ایران فرستید
 زرم بخت از دیدگان گنیم
 در و شمشیر و زرم سپهر
 که پدید دل بود و شوزان
 که سپاه با خست و بخت
 پیشان شد است از گنیم
 که در و با است روز گنیم
 با او که گنیم
 که این دیدند با گنیم

همی خواهد از شاه ایران تیر
 به دست تو کوشید که تیر
 کسی نیست ما را از تو که میان
 همی که به میان کج دور
 هر آن شهر که بودم ایران همی
 که چشم بسته ایستی سر گشت
 کجا آن همه پند سو کند
 شیند که بر این نیک است
 فرسند و ترکی از آن کج
 کانی سبزه دم که ایران
 چو ایران تیان این سخن باز
 که شایه جانها بر تر نشن
 نخواهد که خسته مو بدان
 سلاحتش پدید که از جان
 کسیر که نیروان دوست
 بسوزم بدو تیره جان پرش
 نبرمود تا قارن ز رخاوه
 چو شایه مرد جنگی جنگ
 بنور جهان آفرین کرد
 که ایت کرمی ز نیروان
 سپید و دان هست مو جان
 که باید که پیروز باشم جنگ
 چو این گفته باشی پند بگو
 جاندارت بخت از آن
 باید و دان هر آن ز نیروان
 همه بر چو دید آشکار وقت
 سرش گشت که در آن
 بین زدم بخت کوی مسلم
 من خسته و دشت آمد که
 نشست از بر سب جنگی جنگ
 درفش یکی ترک جنگی جنگ
 تو کوی یکی از دانی درم
 یکی ترک روی بس بر نهان
 شما را هر بخت بود نهی
 که کین سبزه دم از آن
 اگر زانکه پیروز کرد و جنگ
 شایه دل امدار جنگ

بدان ما کند روزی که
 یکی نامور کم شود نان سپاه
 که کین ای بندد که بر میان
 که خسته و تورانی زاد شم
 همیکه و خا همی از ترکان همی
 زود و سیاهش که کشته است
 که کردیم با شاه پیوند ما
 چه آید تو را زنی تیج و خمت
 پاید خوامان نبرد یک من
 کشاید از کینه کسیر میان
 شیند ز میان شند که
 نخواهد که بر ما بود سر ز نش
 که بر ما بود ننگ تا جاودان
 ز کرمی و داری از بد خونی
 نباشد شش جنگی و پا
 چو کادوس سوخت او بر پیش
 شود باز و پاخ که از در شای
 بنویسد که زدم حبتن یک
 بدیمیم کادوس پیرو کرد
 همیشه دل بخت خندان
 بنخیزد سپند سر افشان
 سازم بدیشان فراوان
 که ای چشمه و متز عوی
 ستودانت ای دید بود هم من
 نبرد یکی آن ریش سیاه
 پیش پر یک یک بگفت
 پرست کاد جنگی جنگ
 بر آنم که دل از تن بگسل
 بر کینم از شاه که دی
 ز باد جوانی سرش جنگ
 خرا مان پاید میان جنگ
 همی سوخت خواهد جان جنگ
 درفش بر نام کور ز داد
 که بکین که بر میان بست
 چپ و دست قلب خنج
 ز دستم سوختد سامان جنگ
 چنین هست آغاز و فرجام جنگ

تو بر تیسری و دلی کن
 و کرد دور از اید تو کردی
 نیامی و تیسر جهانید
 همان تخت ز تیر تیج همی
 ایران خراسیم سپند شای
 همی لب بدندان شایید شای
 چو برشت بر نده از آسیا
 بنور چه آمد از فراسیاب
 همی آرزو کرد با من سپند
 کسیر ندیدم از ایران سپاه
 سپوشش کشته ما بندیم
 که کینم از ایران سپاه
 بدیشان چنین پنج آند شای
 نباشد سیلح شما کار
 همان باشا او نیاید جنگ

پاسخ یافتن شیده از کجین و باز گشتن

نخواهم ز تو بوم توران کج
 که چندان نامم شماران
 بروم و کج و سپاهت است
 کسیر این سپهر از ایران سپاه
 مبارز خردشان کجین زد
 تو ایده رتبت با نام کردی
 که ز نایت ز اشرفی کرد
 سخن پر پیشین با بخت
 بشد شاه ترکان پانچ دم
 بدگفت نسر و بدین کار
 سپر گشت کایشاه ترکان

چو آید نیردیک ایران سپاه
 همی کوی آن نامور جنگ
 همه لشکر مشن از و کردی
 که خرف خاک تیر نشینت
 بناید که جوید کسی جنگ
 هم پیش او بنده فرمان
 کوی بر نسر از کوی پیش

از ایران از تلج سپهر کن
 از ایران بر آید یکی تر خاک
 بتوران چنین بر سپه است
 که نامی ز تیرین که ز کران
 که کار کند شسته بکیر میاید
 همیکه و خیره بدیشان نگاه
 بماند از او کرد ایران خرت
 که بر گشتن می که گشتن
 شمارا چو شد چنین و خنی
 که آنگنده بود ندر ز نگاه
 هم از هربانی سلو سینه
 کوی رست با او سپه آند
 که ای موبدان نمایند
 بدان جو شش خود و پلاد
 ز نرد و شو خود آید شش جنگ

پاسخ یافتن شیده از کجین و باز گشتن

که بر کس نماند سرای سپهر
 که بر کل روز دنیا و خزان
 همان تخت و شمشیر کل سپهر
 که با او کرد و با او نگاه
 ز خزان شت که در پندنگ
 نه بر حبتن جنگ نام کردی
 که از تن برید چون کوشند
 همه بر چه بد آشکار وقت
 همی گشت در نرد یکی سپهر
 ز آنگنده موران نینند
 دل خیش ابد بگردان سپهر

یکی نامداری بشد نیر شای
 که با شاه کوشید که شای
 چو بر آتش شیر بیان شد
 بهیچ آرزو کام و دشتن
 بر نام کور و دار بکوش
 بدان روز نردیک و شای
 کوی شادمان کوی این

با دور دستخ با او کرد
 یکی زنده ز ناما نده بجای
 همی پر شش آرد بدین
 سپار و کج تو از کج خویش
 بدینگونه کوشند سپهر جان
 و زان پس چنین گفت کاشین
 بجا و س بکیر چه پوزش هم
 سیاه شدن در همی کج
 همی از شما این شکش آیم
 که از جنگ ایشان نیند
 نخواهد شمشیر خرم جنگ
 سپاه خردشان بخت نبرد
 بدیند کاین شیده روز نبرد
 همان سبش از دیو نرد
 نیره فریدون و پور قباد
 سواران و شیران ایران
 که این کار ما دیر و شاکش
 اکنون خداوند خورشید ما
 بدان خوسته نیت از نیا
 جنگ آمد و خوست از نیر
 من شیده و دشت و شمشیر
 و زان پس ایاز هم بگرد
 ناز بهر پیغام از آسیاب
 که برید خان ابر تو پدر
 بشد شیده نردیک از سپاه
 از آن خواب کز روز کار کرد
 سپید بدو گفت که نازد
 چو خورشید ما بان آید
 چو روشن شد آن چو پلا جرد
 بر چنین پوشید و شش شای
 که آمد سوار می میان و خفا
 بماند از و شاه و خشا
 خردوشی بر آید که ای شهید
 سپهدار با کز و با کز خود
 چو خورشید بر چرخ کرد و بند
 سپه را که چون و کجبان بود
 بر بخت بشنک نهاده را

بناید که ما نیم بار نرد
 نه شهر و بودم ایران سپاه
 همی چو کجی حبت خواهد نبرد
 که با نده و در بین سپهر
 خراز نامور دستم سپهر جان
 با ایران خرامید آن از زنگ
 برین یک کانی همی بکیر
 بخت از نیت و کج و کلا
 همان کین شش خرازیم
 گرفتند از کفت از آسیاب
 بهر کار ما در سراسر جنگ
 خراز شاهشان این لیر کج
 پدید آمد و ما همون جرد
 که آید کیشیر و شندی
 دو جنگی بود کید یک نمان
 همه شاه و خاندان نرد
 سخنان از ناز ندر کشت
 که شاد و در بر این زنگ
 که از جرد و پید آند شای
 زره دار با لشکر و زره
 بر آنم نیر جام از او شخیر
 جنگ ندر آمد که در کرد
 که روز نیت کرد و با شت
 که کادوس کدی می سپهر
 دلش چون بر آتش نهاد
 بدید و بر کس سپهر
 کمن آرد و زای سپهر
 در نشان کند روی چرخ
 جان شد کبریا قوت نرد
 ز این کلاه کین بصیرت
 خردشان چو شانی جنگ
 درفش نبرد که بر آند
 با این تن پاک رنج مدار
 بشکر و شتاد خدی هم
 سپید تا بر که آید کز نده
 همه چاره جنگ آسان بود
 که اندر نداشتی جنگ با

میان بسته با تیره ز خود
 غیر سپیدار تو ان سپاه
 اگر جنگ جوی ز پیش سپاه
 منم و افسل پوران بچناه
 مرا خستی پس نبودی را
 هم ایشان که دارند با دشت
 سپاهان که اندر خود ز م بود
 سواران چو شیران جسته زنا
 بروی نمود و شبیر تیر
 بدانت کان قره ایست
 پناه بجستی سپاه شوم
 بدو گفت شایسته و نشان
 بدل گفت کین شیر باز در جنگ
 بدو گفت نام کانی جاور
 پیاده شوم پیش او در نما
 ترا نیز باز م و پای نیست
 جز از بازگشتن از امانی نیست
 چنان آن که تمن بستم کرد
 هم از گردش چرخ بکنند
 پیاده گردست یا بچوید
 بدو گفت که چنین است کام
 چو از دور و پیش او بکنند
 ای جت چاره که یاد با
 بگرد از شیر که بر کوز
 یکی تیغ شیر از میان بر کشید
 پس از کشش هر با بکنند
 نگردد پس جانش ز راه
 یکی بنده بودم من خدایان
 دل دیده نامداران بر
 سپیدار گشت از جهان آ
 خروشی بدان در میان سپاه
 نه چنان سپهر تیغ مارانیم
 سباده و کین دیده آب شمر
 همه نامداران پاسخ کردار
 سپیدار چه دل خروشان کن
 چو خورشید بر ز سوزن کج
 زگردان شیر زنی خور

همی کرد خشن آمد با بر
 که ساید همی ترک بر خنج نا
 برود و بگری یکی جا بجا
 سیاهش که شد کشته بر
 که پشت فرستاد می ناز
 ز بد و زایشان بگردنوش
 بد آنجا که مرز خوار ز م بود
 که باشد چشم زده کجا
 بخشید با یکدیگر رستیز
 از بر تن خویش بدگیت
 ز خون خمی آرد و شوم
 کند هر کسی جنگ پی هفت
 غیره سزیدن پور جنگ
 بین کارش کمران که
 تو شاهی جاندار کردی
 ز مگان چنین لشکر آمنت
 که با جنگ حسرت و پای نیست
 همی بر سر ز م خورشید
 اگر دید آرد با سپهر
 چیکا ز خون اندر آرم بچوید
 ز کام تو هر که نه بچو کام
 فرود آمد از سب جنگی شک
 دل چاره که زین باز و با
 زنده جنگ که ماند از سر
 سلسر دل نمود برودید
 یکی دغمه خسروانی کشید
 بدید آن تن امیر هار شا
 نه جنگی سوار می نه سپه
 که سیده کی آید از کجا
 بچندان چو کافر موسی بنید
 که پنجاه پیش آورد خورشید
 نه هر که ز م زین سپهر کجا
 که از دور و امنت پنهان
 زبان بر کشاند بر شویا
 باورده که بر سر افشان کنیم
 ز موم بر آمد خروش کجا
 پیاده و دهن از در کارزار

میان وصف پیشه او را
 جوانی که بر تو گمانی برود
 که ایران تو را نپسند
 بر ایندشت از میان کن
 کون آن ز کون یکی در مکار
 برشتند هر روز لشکر بد
 نه پدید بر آسمان غناب
 بخشند با تیرهای دراز
 بواشد ز کور سواران سپاه
 همان پیش از شکی شمشیر
 پیاده کند که عار آید
 پیاده بپاید که جویم جنگ
 که آسوده گردد سر لشکران
 چو حسرت پیاده کند کارزار
 ترا م گفت از آن شهر
 باشد مرا تنگ رفتن جنگ
 ببنگام کردن دشمن کیز
 برین و برین فتره و دست
 که آید مرا بچویش دست
 چنین گفت باشد شاه جهان
 فرود آمد از پشت شتر جنگ
 با موم چو پیلان آوختند
 چو آگاه شد حسرت از در کار
 که کشش بپس کردن رشت
 بر او کرد جوشن هم چو کجا
 سرش از تن و شک
 که با غنای آن یک بر آ
 بن برینشاهی شاه امیر
 سوار می مان شد بر آن یک
 بر بر یکند یک دن
 چنین کلات با مویا و سپاه
 بندهیم دهن یک اندر
 از آنجا دیدار جنگی سوار
 که این او که بر تو آسان گمان
 ز حسرت و بند هیچ مانید
 جنگ بکوه لشکر کهنه و از سیاه
 که چنین آفراسیاب

یکی با و سردار بگر بر کشید
 جهان دیده که حسرت پرود
 شوالیم یا مان فرمود رس
 ز او بگر کا و بکین اتم
 که باشد بدو از میان سپاه
 چنان چو شود مرد شادان
 از آن هر دو شرح و بهر سر
 چو خورشید تابنده کشت از
 بخشند سیزند را در کجا
 نیر می مرد اندر آمد کمی
 ز شاهی تن خویش آراید
 بگردار شیران باز جنگ
 بسی شیر دل اخرو نشان
 چه باید بر ایندشت چنین
 که ای مرد بان چهلانی سوار
 پیاده بسازیم جنگ تنگ
 به از با تن خویش کین
 ندیدم باورده که مینر کرد
 نه دشمن من از در دست
 که ای نامدار از شاه جهان
 ز سر بر گشت آن کیانی کلا
 همی خاک با خون آوختند
 و زان بر آورد با و از کار
 بر او زده ز بدن بر رشت
 پس آنجا بر تارکش شینک
 بشنیدن را بجا فوران
 سوی لشکر شاه بگشتند
 که از جان تو شاد باد سپهر
 به پهنه سر دیده پر خوی
 ز لشکر رفت آنکه بد سپهر
 که این پس آرام جویم
 نمایم از این زمین بوم
 زان سر و بر لب جو سپاه
 دل بکالت چو اسان گمان
 کون کینه بر کینه بفرود
 جنگ بکوه لشکر کهنه و از سیاه
 که چنین آفراسیاب

بدو گفت پور سیاه شتر تی
 که که خنر بودیت با خال غیش
 چنین ادب باخ بدوشی
 ز پیش هر چون پارسا استی
 نهادند پیمان که از هر دور
 رسید جانی که شیر و تنگ
 نهادند آرد و گای بز و ک
 نماید چو بنیر اشان شان
 چو شیده دل زده حسرت
 چو زوشک شدا دل آید
 بدینچاره که زو سیاه
 جهاندار حسرت و هم اندر
 او که من پیاده بگردم جنگ
 اگر پای بر خاک باید نهاد
 شکست لاورد تو هم شکست
 زان سر بر شیده شد تر جان
 بدان امور تر جان شیده گفت
 او کین مستوران را از کز
 نه استمرا بر نمود مردی
 ز تخم گیان پیکان کس نبود
 بر نام دادان که نمایه سپه
 چو شیده میدان بر روز شای
 بزور جهان استرین که دگا
 همه مهره پشت او چو منی
 بر نام گفت این بدنامها
 بگردش بطوق زین سپه
 پیاده خروشان بزور کشتا
 بدو گفت شاه آنچه دیدی
 بر آورد پوشیده از اوقات
 رخ شاه ترکان هر یک
 مرا اندازین سوکای کین
 نه مردم شتران دیو دود
 چه بر سخت از دیده خون شکر
 زانیز کین نسا زودنگ
 سپه دل شکسته پرازد شای
 تیره بر آید ز پاره سرای
 پیاده با جویم جنگی جنگ

خردمند و سپید و خاشاک
 که روی چنین جنگ بود پیش
 که ای شیر قدنه کارزار
 ز لشکر سبدر مر افروختی
 پیاری نیاید کسی کینه جوی
 بداشتج بی آب ننهاد و جنگ
 او جنگی که ز روز زده کرد
 پر از آب بر ستون من
 سر شکست ز مگان بر جنگ
 که که شاه را گوید بر سب
 شوم پیکان ردم آرد با
 به پشت اندیشه بدگان
 با ریگان بر کند کار شک
 من از تخم کشود از م ترا
 چنین آن با تو نیاید جنگ
 که دوری کزین زنده بکانت
 که او از مردان شایه گفت
 به آید جویم بگاری تیز
 بر این امور حسرت و از دست
 که هرگز پیاده سبدر از دست
 پیاده بگرد از در کشت
 همان یزدی قر و آندگ
 بزور دست کهنه و نا حار
 شل ز دور زان بکشت
 دلیر و بکسر مراد و خال
 کله بر سرش جنبه آفرین
 که ای نامور داد و کار شای
 نیار بگویی اندران کین
 همه پیش سالار جنگ
 بر او جامه و دل مهر برود
 همه تن جن سوکای کین
 دلی که نباشد بد و آند
 زود که در مان خوار و شک
 شب از زور برود و کین
 خروشان و جوشان ز مگان
 همان که که بس گمان
 سواران ترکان کابن

جلد دوم

اباده چینه را از نو درون
سوی خنک کستم نوز درون
چنین بود تا آسمان کشته
از ایران میان شاه شهروا
سپاه دو کشور کشید نصف
بمالید رخ را بر آن تیره خاک
وز آنجا که بادی پر زغم
وز آن سوی لشکر بگرد کرد
سپه شده کرد سپه قبا
زمین ز جوش بوار خروش
همه یک خون سر و سینه
بصند و تی میلان نهادند
برفتند میلان نیزه و ران
خروشید گاشی املان جنگ
بفرمود تا جن زمل زامی
چو کوهستان زرم ترکان
برفتند بانامه و مهر
میان وصف تیغبار کشید
سپه کشید صندوق کجا
بر آمد خروشیدن بوق کوه
سوی برستش ششم کجوی
بر آمد نوز که گیسو زار
سپاهان محمد ار چون خون
سر بی نشان تن بی سران
چو فرود سپس میر شد
سپه کشید روی زمین کشته
در که نه جوشن کوه کوه
سوی سپه چینی لشکری
بر او چو روی بر آمد بدید
فرمودند که سپه بزنند
تو در جنگ باش سپه کینه
از ایران میان چند نامی
عاشق گرفتند بر تیغ
که آن هر تنه تن کوه غار باد
دوران شاه یلا پیش سپاه
نبرد بر سانش بدو یکمشت
سپه چون میدان سینه

چو خسرو بر آن کوه بر دید
جهانشد که سواران پیش
چو سپه نشد قارن نزن
بهر شب همی لشکر اساعتند
سپه داریان پشت سپاه
تو دانی که گرمی ستم دیدم
پا خروشان قلب سپاه
سپاهی بگرد در یامی آب
رهنس تا که بوق باک سپاه
جهان سر سپه کشی بر پیش
همه بوم و بزمیر بغل اندون
حصاری بد از پیش قلب سپاه
انکه کرد از اسپا سازد ویل
همه ماند پیش صدق کجا
بر دو و سپه را از نو در
سوی ملان خود کرد
بشایخ سوری بفرمود شاه
دو لشکر را نشان او کشید
چو بر خوست کرد از پیش
سپاه است با کویانی پیش
جهان دیده کور ز کوه کوه
ز بس کشته بر دست آورد
خروش سواران سپاه
نزد خشدن خنجر تیغ سینه
به ست منو سپه بر سینه
بلکه که شد هر سوی پیش
انکه کرد که سپه سواران پیش
سواران شمشیر زن از آنجا
بر آمد لشکر ده و دار کینه
که اکنون کردان که چو سینه
دل شاه ترکان بر خشم جوش
دو شاه و دو کشور چنان کینه
چو او باز گشت از تیغ کینه
چو آن پید شاه از میان کرد
بند کوه کینه بر جوشش
سبک بند و یلا چو خشم شاه
بر از اسپا بیان سخن مکن

بفرمود تا قارن کوه بیان
زمین سپه و سپه و سپه
بچون راه را با شد شکن
تو اب بخوردن نبرد هفتند
بشد و در با کتری نجر
بسی وز بدر سپه دیدم
بسر بر نهاد آن خنجر کلاه
بقلب مدون چون از پیش
ز که زیلان آمد آن ز کجا
بدین بر اسپه کشی سپه
چو که بر سپه راه داده و جلا
بر آورد زیل در بسته
بر آن لشکر کشن صدق کجا
سپاه است بیکار تا خنجر
سپه سپه دار از نو کرد
که بود نکران چا شوی
که از ملان ایران سپاه
چنان شد که کشی بر آهسته
جهان در خشان جنگی سینه
همه پهلوانان ز نهن کشش
بزرگان بسیار از ناز کلاه
بی ره ندیدند بر خاک
ز یک تیره همی بر گشته
همی جت خورشید را کینه
کسیلا که صد جل بیک تنه
دل شاه ترکان بخت
سبک اندر آورد و سپه
که زید بزرگان خنجر کرد
سپه کشید روی چو پرتیر
زمین پر ز خون هر پرتیر
از تندی بنوش بکجا بر شا
برفتند با خوارای سوار
سپاه که با شاه چو سپه
بر آنجخت سپه اندر چو
نترس آمدند در اول شمش
بدین آن زود آمد شکاه
کجا کار ساز از بی برک بود

ز قلب سپه اندر کلاه
بچند خسرو ز قلب سپاه
چو بر دین کوه پشت ماه
چو بر دین سرازیر خنجر
چو لشی سپاه سپاه بود
سکافات کن بکشن از خون
خروش آمدند ناله کاه
چو هر دو سپاه اندر کجا
همی آب کشته امین کوه
هر جای بد کرده چون کوه
وز آن پس ایران از اسپا
ز صندوق میلان پرتیر
همه نده میلان لشکر
ز قلب ز صندوق بر کشید
سوی سپه شیر جنگی نجر
بفرمود تا سپه سپه
کین کنی جنگ در آن
چکا چاک بر خوست آهسته
بچند بستم از قلب کجا
بر دول از جای بر خوست
سپه نبرد دست رستم سپاه
همه یک پر خسته و کشته بود
دل کوه کشی بدیده سپه
تو کشی که بر می بر سپاه
یکمی با دو بر می ران خنجر
نزد جوشن سواران سپه
سپاهی دستا بر سپه
چو که سپه از پشت لشکر
چو خورشید داشت تا کینه
سپه باز کشن پیش سپه
بر آنجخت سپه از میان سپاه
بدیدند که سپه سوز چو
دوران شاه یلا چو جنگی
نبرد نوره بر اسپه قبا کرد
چو خسرو دل زور او را
بتاریکی اندر کینه از جت
از توران سواران چو که شد

کجا

چو آورد که خوار بگردد آفتاب
چو در شش شود و در بار سپین
چو بی نیت بر شبا نهد کشت
چنین گفت با لشکر از سیاه
همه روی کشید سپید و آرد
همه چینه پشم و پرده سبک
تو دادی مرا تو در و سپید
جهان در شست بر شش گل
همی گفت هر کس که نیت
چو در شش بود شاه که شسته
که آنکه خاک خوار کند شو در شست
همی گفت بر اینم از آید رسا
بشستند ایرانیان از کرد
بشستند نام بجا دس شش
بزرگش با گو پیوسته با
برید و چو سپید شد
همه خشک بردشت خوار
برین ز که است برین بگفت
سپید ترکان چو پدید
همی بود شش اندر بخار
زبان بر کشاند بر شش
آنکه دل از کج و فرزند
گراید که در شش شود
باین نهادند کسیر سخن
برفتند آنستوی به شش
سپه از آن بر سوزی پیکان
همی بود تا به چه که در آن
سپه چون گذر کرد از شش
گراخی که بگری در شش
بیشه کجی بر آن شهر نیش
گراخی که بگری در شش
سپه ای بسوی سپاهان برگ
سپه ای که از برده در شش
در گفت تا لشکر پیروز
برفتند این همه در شش
همه آنس که بودند کاند
ز سفید گشتی سپه برگشت

بفرمود تا با بگفت بر شش
در شش دل از فرزند سپین
سپه از بر کوی کرد آن شست
که چون من گذریا بگردد
سپه از برده و چینه بد سپاه
ز دشمن سوزی نماند بجا
تو کردی دل جان خواه کرد
سپه بر نهادند از فرزند
که او رفت با لشکر و تو ک
گر آوار از جنگ برگشته
همی سپه بر شش بگفت
که او کین نیت و من کین
سپه از آن کشتگان کرد
چنان چون سپه از آن کشتگان
دل بسکالان و خسته باد
و ستاد هم نیک بر شش
ز عجز از برین چنان فرزند
همه ساله با شش بگفت
بر شش که از شش و زشت
همینوست کاینده شش
که سپه از شش از آن کشتگان
کسی نماند بر شش
از آید بی حاج اندام رسا
کسی ای که نماند بر شش
بجای نبود شش از آن کشتگان
بزرگان کرد شش و متران
برین شکار چه دارندان
فرستاد آنان سپه بگردد
کسی از او شش و شش
همینوست کاینده شش
ابا لشکر می چون شهر برید
فرستاد و ساله از شش
سپه از برده و تا خیل خیل
برفتند با رستم پیروز
همی در سپاهان کین سوچی
که است نیرنگ نماند
جانی بد و مانده از شش

که این شهر روی با بگشت
همه روی سپه چو در کیم
سپه از بر ترکان سپه بر نهاد
و داد هم شش از سپه بگفت
سپه از چو از کوه سر رسید
چو بشینه خسرو و مانده شش
ز کتی ستکاره را در دار
ستایش کنان شش و شش
شب تیره از دست از آن
چو سپه از کوه دمان ز شش
بر این سپه شش و شش
سرماند که است بر شش
رسیدم از بران یک
براد برده خوشش پیوسته
برفت او و از آن
چو از زرم بر شش فرسیا
زهر که نماند سپه از شش
از آن پس از آن کشتگان
که از لشکر از برکان که بود
بزرگ چون کین ز شش
چو شاه اندر از شش
بر شش کجی بگردد
همی گنگ بود شش
در شش و شش با بگشت
بهر شش ز نهیاری سوار
که از شش تور است بر کین
بذرفت از آن هر کجی بگشت
بیایند و بر شش او بگردد
بفرمود تا بر سپه ایان
سپه از کوه بود کجی
سپه از کوه بود کجی
چو شش برکان که آمد سپاه

هر از کشتن ز جنگ شست
ز خورشید تابان شش بگفت
سپه از همه ترک و چو شش
بچون روز شش و شش
طلای سپه را به بر شش
ستایش کنان شش و شش
ز شش همه ساله بگردد
که جاوید با این متران
بشند ماری چنین ایگان
بزرگی و در سپه شش
که با داد و بند را پای شش
نامه فیروزی کیمبر و پیشگاه کاوس
ستایش هم از سپه و شش
سپه خشک کران کرده شش
گراخی از برکان فرزند
که شش هم بر چه کرد
چو با در دمان بر شش
بزرگان خوشش پیوسته
بزرگان به شش شش
که شش از شش
بجز در دمان که فرمود شش
ز کجی و شش بگردد
همه دیده پر آب دل ز شش
کیش شش سار از شش
اکن مجلس طل فرسیا
رفتن کیمبر و پس فرسیا و بار دوم جنگ
همه کرده کردن
همی آمدند بر شش
بجوید همه روز کار بند
که بر نهادن جنید راه
رود و مؤید بر زبان شش
نشینند و کین از سپه ایان
همه سفید شد شاه را بگردد
سپه از شش ز تیار کرد
چو شش کیمبر و کینه خواه

گراید که از کجی با بگشت
و در شاه و دو لشکر سپه
طلای سپه را به بر شش
شب تیره با لشکر فرسیا
سپه از شش بر شش
همی گفت کاینده شش
چو خورشید از شش
شش از شش و شش
بدیشان چنین گفت سپه
ز کتی مراد استایش کین
بیا شش بر این ز کجی
و بر این سپه از شش
بفرمود تا پیش او شش
در گفت شاه جهانان
شمار سواران فرسیا
و از آن در آن بسته شش
نماند بر نامه مهری شش
سپه در سپه و قران
خردش بر آید کجی
چو شش بر ایگان
همانکه از شش
ز سپه نشی آنچه در شش
بیا شد با هم شش
بزرگان شاه ترکان شش
بشش که شش
همی روی روز و شش
چو کیمبر و آید بر شش
گرایان کین شش
و از آنجا سپه سوی شش
و از آن پس چو آید شش
فرستاد بهری ز کجی
سپه از کیمبر و شش
برفتند و ساله شش
بر آن از کجی و لشکر
سپه از کجی و شش
و از آنجا که کجی
همه سوی شش و شش

تر جیت و شادی تراد گشت
بشکله خوشی رفته بند
بود ترک و بر کستوان شش
گذر کرد از شش
که پرده شد شاه از شش
جهان را در او در و در
شب آن شهر پیروزه بر شش
گرا از لشکر شاه چنین از شش
گرا می از آن ایران سپاه
شب روز او در شش
ششم روز هر دو کجی
همی کشته شش
سپه از شش
پدر در از زنده بر جان
نه نیند خردمند بر شش
که در شش با شش
از آن پس کجی
همی کشت هر کس کجی
همی خون چکانه شش
ز لشکر کجی
بر آن در شش
تو دایک شاهی و شش
که هم جای شش
بیود و بر آسود با ز شش
تو که کجی با شش
بهر سو فرستاد کار کجی
از او در شش
بخواه سپه از ز شش
یکی نو جانید با شش
نگر از فرسیا و سپاه
که جوید شش ایران
خرد را پر از شش
که در شش
شش بر آید از کجی
همی جیت شش
که بسته و شش
جهان را در شش

<p>بشکر چنین گفت پس شوی او که جنگ جوید کسی اسپاه در ایران بجز امانا نذر روی بر ایگه نه فرنگ صد بر گشت همه که بکشند با خون گشت جهان را بر بخت زمین گشت همی گشت با هر که بد کارون جز از جنگ دیگر سپهریم سپاهی پاد بهامون گشت گشتند بر هفت فرنگ گشت بقلب انداز اسپاه گشت در این روی کینند از قلب گشت فرزند کا و سپس بر زمین زمین که آهین شد از فرخ گشت چو گشت چون چاد بنوس نردمند مردم بکوش شدند نرس تا چاک تبر زمین گشت که ای بر ترانه اشش اریسا</p>	<p>کامروز چون شد که گشت اول کینه در شش نیاید بره پرورد که بودی یکی با جوی نه در مانا آدونه که گشت جان از در مردم نیک گشت خود نامه از آن خسرو گشت بزیر کان پذیرد بسیار گشت زبونی نه خوبست و چید گشت که بر مور و بر پشه شد گشت فرزند گشت مردم ز مور گشت سواران که کیش بجزوان گشت پدید گشت چون که پشته گشت سپاهی همه یکدل یک تن گشت همه دشت دریا شد و خزل گشت ستاره همی گشت ز آدای گشت ده لشکر بر این هر دو خشت گشت روانها سپید و تن اورد گشت جهان را بر پادشاه گشت</p>	<p>ز ترکان هر چو گشت شمار خلاست خون بخت شدی باره در هم آنگاه گشت چو آورد لشکر بکلیز روی گشت طلایه و ستاد کار گشت بشی که جیشی که تار و پاک که اکنون گشتن بیالین گشت بگشتند از پیش جز گشتند چو آمد بشه و یک گلزار گشت چهارم سپه بر کشید گشت سوی میسر و شیر جوی گشت چو کرد ز در چون گشتند نرد چو بر پدیر جایی گشت بسر بر کرد و سپاه گشت همه دشت نرد و سر گشتند که که گشتن از نیر گشتند چو کینند آن بخش جنگ گشت اگر نیستیم من ستم یافته</p>	<p>اول از جنگ چنین شیان گشتند بر جای تاراج و آذین گشتند نماز می درو نیز جایی گشتند بر سو بگردید با همون گشتند بدان بداند کار گشتند همی مرده بر فراست از گشتند جنگ اندرون گشتند همه شب همی لشکر گشتند زمین شد بسان که گشتند ز دریا بر آمد بجهت گشتند با کار دیده سواران گشتند سوشان خوزان فرخ گشتند که با جنگ مردان همی گشتند چو در دل جنگ خارا گشتند همانا نهند بر زمین گشتند همانا بر این گشتند با در گشتند جهان دل خورشید گشتند چو آهین سوت درون گشتند</p>	<p>مسازید جنگ از زیر چرخ خروشی بر آند از ایران سپاه غلام و پستند از پای جهان پد بر سان باغ سپاه سر برده شهر بار جوان در آن جنگ انداز اسپاه همه بر کشاند که با زبان سپیده و آن گاه با گشتند همی لشکر در دشت گشتند سوی زمین چون از اسپاه پس پشت کر سپهر گشتند چو که کین میلاد گشتند پشت سپه کیو کوز گشتند زمین گشت جنبان اسپاه همی نعل بسان گشتند نماز می زین سواران گشتند سپاه یک سوز گشتند سوز هم که سپهر ز با گشتند</p>	<p>بشاید کس ای بد همون نهادند گردن بفرمان شاه نماز می و نیک خیری با گشتند در دشت و کوه از زمین گشتند گشتند پر شش با جوان بر خسته در روز و جنگ گشتند که اکنون که نزدیک گشتند ز درگاه بر فراست از گشتند جهان را بر شوب جنگ گشتند کجا نیر که گشتند از گشتند که در سپهر از دشمن گشتند بچو چو شد دشمن گشتند که پشت و جنبان هر روز گشتند تو گشتی همی بتا گشتند همه دشت بی تن سوز گشتند همانا سپهر انداز گشتند پیش جهان را شده او گشتند نبرد او که بر گشتند</p>
---	---	--	---	---	---



بخت این بر خاک آید
کسی کو سراز جنگ بر تاشی
سپاه در شب و چادر شکست
برافروفتند آتش از بر سر
سرای سوران یکجک آورد
که شاه جهان جاودان بنام
چو پد ارگشتند از ایشان
بمردند دستم هم اندر
بهم بخار رسیدیم بکام
تو در این زمین شد کنون
سوری سپاه هم اندر
چنین گفت باری از شهر
چو آتش برایشان شوی
هم که طلایه سپاه
بدانست خبر که سال
که برکت از اینک
بیرفت چون شمشیر
نورانی روی کوه
برسم همان کشته
کنون من ششون
همه کوفه لشکر
بیرسید کانی
زن و کوه و مرد
همان هم کور
همان که زان
چو پند کفار
بیکشت بر کوه
ایران سزود آمد
رود موبدش بود
چو رود و در
فرستاده از
چنان چون بود
فرمود تا س
کانهای چسب
بدان یک ت
بخشید بر لشکر
شب روزه چون

جان پر شد زانه زار
چو از سیاب گسی یا فقی
سپوشت تا کس نیاید
طلایه بر آمد خسته
بر آن شت بر نام
که با گشتیم سر
کشیدند همیشه
هیونی سپاه رسید
چو بر زد سراج
همان که آگهی
خروشان نزدیک
که پیکار سخت
ز خون وی نامون
که از کرد لشکر
چرا رفت پیکار
همانجا جنگ
کوشیدون اسپان
نشسته بار ام
چو بدشت از خاک
برایم کرد دل
بشیرین دان
چنین گفت با
ترا کنج و بد
همه جامی شادی
جان من بطلب
خوش آمدش
بدستی ندیدند
سپه دارم داد
نورینده نامه
کنون کشت از
پسین اندر
بسیخو اند خاقان
کشیدند بر باره
همه بر جبهه
و کردند زود
بویره بدان
سر و لب ترک

هم آنکه بر آمد یکی
بخبر بریدی سرش
سپه باز خواندند
همی جنگ اسادت
جان آفرین اگر
بدان مداران
چو شب در شد
که ما در سپاه
متمن کا زانه
بشادی لشکر
که از لشکر
چو رستم بگس
سراسر همه لشکر
ز ترکان جهان
که رستم دستم
سپه پارسی و
سپه گرز با
همه بخش کرد
بند بر نهاد
بتاریکی اندر
پیش اندرون
که بهشت کنگ
بر آن باره
هر کوشه چش
فرستاد و داد
نورینده نامه
کنون کشت از
پسین اندر
بسیخو اند خاقان
کشیدند بر باره
همه بر جبهه
و کردند زود
بویره بدان
سر و لب ترک

که شکست شاداب
چرا از خاک در کیش
چو روی بینی اسان
همی بود تا پیش
هر کار باری
رسیدیم که
ز مردان ایشان
بدان کسی
چو نزدیک شد
سپه دار ترکان
رسیدست نزدیک
بیکبار کی کم
همان مرد شد
بفر شد نزدیک
بدین گهی
شب روز با
یکایک نهاد
سرا برده
دان انیس
بهشت اندر
پس شت شاه
چه بایست
نه چند کسی
بیا لاد و پنهانی

همی خاک برداشت
چنین تا سپهر
همه اس کوه
بر آید رخ
شب تیره چون
از ایشان سوار
همه دشت از ایشان
شب در روز
نخستین که
بر آن گشت
سپاهی توران
کنون او گان
بند هر چه بود
همه دشت خ
نوذی بر
نوذی جهان
بر شتم بخت
از ایران
چو نزدیک
فرو انداز
سیر که نزدیک
زمین شت
خوش هست
همی بود
ز انچهان
ساهدلی شاد
یکی کاخ
هر جای
چنین گفت
و کرد دنیا
سرافزار
دیوار
بر آورده
ببستند
همان خود
پر کوه
اگر بودنی

بند بر رخ و چشم
فروان ترکان
سپه بود با
زمین چون
کس آمد
کسی را
زمین بستر
قبندی
سپاهان
ترکان
که ایشان
کجا در غم
چو آتش
از ایشان
فرستاد
بدان بر
که فرجام
کنن کرد
بدان بر
همه اندر
وز اندیشه
همان که
بزرگی
بهشتی
بفرجام
ابا الت
بر آورده
کعبان
نیاید
که این
یکی شدم
برج اندرون
بر آن باره
که هر کس
سپه رای
بشادی
سرد کردنی

پناه گرفتند از سیاب بهشت کنگ و یاری خواستن از فنوور چین

فرستاد و بر پردی لشکری
یکی نامه سومی فنوور چین
چو فنوور چین که سپاه
بخت آنچه بشیند
وز انچه جنگ اندر
بسی کار دانان
که روی ز
هر کار با
چو آسوده
همیداد و هر

بند بر رخ و چشم
فروان ترکان
سپه بود با
زمین چون
کس آمد
کسی را
زمین بستر
قبندی
سپاهان
ترکان
که ایشان
کجا در غم
چو آتش
از ایشان
فرستاد
بدان بر
که فرجام
کنن کرد
بدان بر
همه اندر
وز اندیشه
همان که
بزرگی
بهشتی
بفرجام
ابا الت
بر آورده
کعبان
نیاید
که این
یکی شدم
برج اندرون
بر آن باره
که هر کس
سپه رای
بشادی
سرد کردنی

دوستان در نیکنی شادان
 بخندید و بر کشت کردید
 چنین گفت کان چنین کرد
 که با جانان زیران چه کرد
 بهی که بوی آن جهان است
 از کجوی آن شارسان کج
 فروشد بجای بر شد باده
 بچپ بر فرزند گاو سن کرد
 زمین ایلی بر آمد جای
 چنین گفت با دستم حلق
 بر آنم که او را زهر سپاه
 همان بود در دست او بر
 شکسته دست او برایش رسد
 میان رختی بود تا زهر ک
 بر مکان از استن بر خند
 در روز چون بر آمد فراغ
 هم آنکه در دست ساند
 چاه بر شاه سالار بار
 خردمند چون زرد خرد سپید
 چنین گفت کانی مور شیدا
 حجت نشستی شاد آمدی
 نمادند زیر خرد مند
 زیزوان سپاس برودین
 با بر اندون تیز تران
 شکست من از کار دیو نرند
 جگر خسته ام زین سخن زرد
 تو اکنون خرد مندی با پناه
 همان کار زاری سلطان جنگ
 جز از کینه در خرم شیش تر
 که کین من کرد پیش در کار
 هم عیدم از کج دید سپاه
 زمستان سر با پیش از دست
 در یزدون گانی که بر کار
 بشیر کبازم این زمین
 مرادش از دیو است
 پر یاسی کیمیاک بر کبازم
 پیام بجای هم ز تو کین پیش

که روانه که فرود از کونست
 بهانه زان کردش و کجا
 ز خوبی و پیوستی اند
 میری سیده کون برت
 ز پیکار لشکری اند بود
 بن شیره و قند بارگاه
 در فتنه ل فرود از کونست
 زین که کوس شیبور
 کرای نامور مستر بمن
 پاییکه هستش چنین شکا
 همه شک خاکش و دور
 کزین پس شود پیکان رسان
 اول از کین شان ترسد ک
 در خرد پاک دین خوانند
 نهاد از بر سپنج زین رخ
 بر بنه شد از وی شیدا
 کجاست که جن است با دوا
 شاد آب اید و زین پناه
 همیشه جان از انجوبی کدر
 همه دستارها پیکانی دی
 نشستی و پیام بر یاد کرد
 که شمر زنده باشد برین
 شک دلاور بدیای
 که هر کز انچه اید من خرد
 نشستی پیکوی خوب
 پذیرنده مردم پارسیا
 تن هم چو مل برود شک
 نماد نام تار سینه
 خوارا کن بر دل آموزگار
 هم اید رکنین هم اید نگاه
 که بر شیره کرد و دست
 نزار بر دگر دشمن و کار
 بدست تو ایم که شارسا
 همان چون سر و شمشیر
 سپارم ترا کسور و فرم
 بر جای پیدا کنم درین پیش

رسیدن کجین و پس از سیاب کجک و
 که خون سر شاه ایران
 بری که گناه هم بدیدی
 بدین کردم زان سپا
 بروی کرد و دست روان
 زمین جنت از شک
 بر فتنه بستند پرده
 چو خورشید بر دشت از رخ
 چنین ارم مید کافریا
 بر سنده در تپس بر خدی
 سپه را کون و دخی کشت
 چو کشار کا و پس آید دریم
 پر بر سپه بگذراند بست
 آمدن چنین با پیغام از سیاب نزد کجین و
 پیام ز در جمن بده سور
 شمشاد نشت بر شمشاد
 بهانه زان و جن کجی شک
 بر دووم با بر تو سنده
 پیامی که زانم زان سیاب
 چنین گفت با شاه کافریا
 ز راه پدر شاه تا کعبه
 چه با سپان گفت تانه
 بدان مهربانی دآن استی
 نه من کشته او را که ناپاک
 بلکه کج تا چند شهر فراخ
 که جز کام شیران کشتان
 نیاید جهان است برین
 که ما در عصاریم و ما و ج
 همین جایی کشت همین
 بد نام چو زانرا کنگه زمین
 از اندیشه کردن همی کنگه
 چندار کاین شیدا بود
 چو شک انداید مراد کجا
 ترا کنگه ز باشد از کجا
 و که کینه از من پس کنی

زاد چنین باره ز کونست
 بتدی و کسری و ناهم کرد
 بنا یک شب خشم نامت
 که روشن شدی مرد زود
 ز لشکر زمین ست بر کشت
 سوم پور کوز کزید جای
 بدت بر این مشک رکن
 نه پند جهان نیزم کز نوب
 نه از کین از کار کار خدی
 همان فدای از کار کشت
 و از انچه موسی آید دریم
 چنین شود سال صد بار
 خرد مند با دشمن ای دور
 سهر بر نهادن ل فرود
 کلاه بزرگی ز سر بر گرفت
 دل چشم به خواه تو کنگه
 اگر شاه ازین بر کج و شتاب
 نشسته است با دیدگان
 ز ما در موسی زور دار
 دو دو دم شادان خج
 چو شد دل من سوی کستی
 بر زدم بر پیش کمان
 پر از باغ و میدان لیلان
 سران نیز نزدیک نشان
 نبرجام بیان شویم اگر زنده
 سر بر کین ل از خون
 همین جایی شیران خدی
 بدین بوم ما و دگر در زمین
 ز رخ تو دگر کسی بر خرد
 نشاید کسی کوفرسو نیست
 شو اید دلم پس آموزگار
 نه پند من پس شروید
 بهر اندرون کسور افند

سوم پنجه کجین و سیاب
 شکفت آمدش کجین جان
 بر تن خدین گفت کای پهلوان
 که زان شد است و زان
 کز او است پیروزی دست
 کیشند بر دشت پرده ساری
 سر برده زود تر از دشت
 شب آمد پر سو بر خرد
 نشستی از بر سب شمشیر
 اگر کشتی زنده آید
 بگو شمشیر پیش از آن که سپاه
 چو دشمن بر یواید کیر سپاه
 چنین گفت کین کینه باش
 چه بکنم و کین با نه بجای
 که کین بر بر تو آید بر
 خردوشی بر آمد لبند
 بشنیدن نیز پرده ساری
 وزان پس با پند منوشان
 چو آمد نزدیک شمشیر فراز
 همیشه بری شاد بودی
 چو از زمین بشیند کشار شاد
 مخفتین رود می ساقم
 ز شامان کینی مرت برت
 بزرگان که باج و خرد
 که بر دست من نگاه
 زمانه و راد بهسان
 شده است اندین کین پیش
 یکی شمر ل اندر سپان
 اگر شکری کسی مسی بجان
 همی کنگه خوانم بر شمشیر
 ترا که کرمی جوشی کشت
 ز هر سو که خوانم پای سپاه
 که اید دگر کونی که ترکان
 نپره سپر خسر و زاد شمشیر
 نبرمان نیز دوان به شکاف
 چو آید مراد و کین خج
 کشایم دگر کونج و تاج و کمر

شیدان خوانی او حاجی
 سپهر و لاری بر پای دید
 سز و کین بری بر دشمن
 به میان بر آسود از زور کجا
 به او از نیننده بود
 بر سوی از پهلوانی بی پای
 ز شاه چنان از لشکر نیست
 زمین کشت یکسر از خرد
 پانده بگردید که سپاه
 پسند سپر تیغ زان
 بخواند بر او بچسبیم
 ز پیکار و کینش ترسد سپاه
 ز مانده پوشد بر کار کرد
 پس باشد از دور و نه نما
 مبادی نیز شاه و سپه زور
 پر اندیشه شد زان ل شیدا
 همی بود با نادران بی پای
 خرد یا شسته جن پیش بر
 براد آفرین کرد بر دشمن
 بر این بر او پیش کسره
 نبرمود زین کجی زیر گاه
 از آن باغ دل شاه تو را
 که تخم تو زین امور کهر است
 بروی زمین مرترا کترند
 سیاوش و کشته شد کجا
 بچک اندرون فسان
 بهانه سیاه شن او ایسا
 کجور جزا ز شهر و بران نما
 نیاسا به از کین است کین
 بر آورده بوم و کشت
 کل دلاور کنت خوشی کشت
 کتابی تو با کرمش همد
 بچرم زدم اسان بر زمین
 ز پشت فریدون از تخم
 شوم چون ستاره بر آفتاب
 بیرون سران لشکر از آن
 همان کج دینار زنده و کمر

که تو ز سر بیرون امیخ
برای سیکه بگشت کاوس شاه
کز زنده من سر بر می می
چو از جن بشیند کفار شاه
نخست آنکه کردی مرا زین
شینه من بجان با در بر
مرا دینده ان به بر کشته
فریدون سزخ سزاکشته
زبان چرب کویا و دل در
مرا سینتر زاده زاده دم
که بر اسجن بر زنی در کشته
چنین به فرمان یزدان کن
بزرگشان در دستاویم
بسان سیاوش سر مرگ
سیاوش نکون که از آتی
و فاجیست بگشت آن کن
سزا جدامی چنان بچند
سپر بر سپر بگند چینی
زای کردن نو ذریه و کا
سنانی به نوج فرستاده
که مار دال پس بر کرد
بجنگ پیشین ز چندی
با سومی بگشاید بگیک
مرا که کی اکنون که بخت تو
بجوشم خردی کنه سپاه
جانا با جاده و دوشش کنه
هم آنکه که شد چو پیش
بخشید کنج و درم بر سپاه
هم لشکر است از سیاب
شاه نبرد از نیکی کان
در سومی گستم نوزدهای
بشکر نبرد و پس شهر
بسه کرد و نشاند سپان
و دصد باره و فراده و پیش
پس خنشت از درون دریا
بر آکنده بر چوب خطیای
بزیارند و ن آتش نطق و

توبره از زاده کین کن
ز دست چندان که خرابی سپاه
همان بیا کین سپی می
چیکر خندان او بر نگاه
همان با در بر و شخت
سباده اگر شاد و خیز و شخت
که با این سپر از خدای
نه از خاک تیره سرش بگشت
بر مرد و نا بکنید سزوخ
همی آتش افروختی جرم
سپار دزدکی بر دم کشته
سر سپر ز با شتم به بکن
بیر و ره شیاران لودیم
بترمی و تن هم نباید کن
چه که در چه دیدی زاده کا
بدان انخوا پیش میان کن
بریدی بسان سر کسند
نه راه نبرد کی نه این
بدر شاه و ز تخمه شهریار
تو کوی نه از مردان زاده
از بر نیکی دست کونا کرد
که پیران بگشت از زنگ
نیز از ایشان پیش من بگشت
دال نهم زده شاد و نام بگشت
چنگ خرد که دوشش بود
اگر که زبان باغ سچو کن
بگشت آن سخنها پند
همان کرد و پیشتر خود
سار می ترکان که ایاش
نشست از زمین سپید
سه و یکر چو کوز ز خندان
یک کنده کردن بگرد
بگشتند و بستند بگرد
نهاد از برش هر سومی
ابا چرخانک بستید
بر آکو کسند و نوزدهای
از بر که ز نامی کران که

و کز چین ما پهن بگری دست
همه لشکرت را تو انگر کنم
بگو آنچه خواهی بسکام پیش
پاس بگشود پیغام از سیاب
و دیگر که کردی بیزدان
ترا چند خواهی سخن چربست
تو کوی که من بشوم بر سپر
بدر کشته شاه کیتی نوزده
هم بخش که پیشین رگاه
که در شمشیر سپه را بگند
که زنده بلا می از تو بگشت
چنین بود تا در زمین بگشت
نه ان مرا پاک یزدان بگشت
ز کیتی سپاه ترا بر کرد
چو دیدی بر او که دگاه
از گاه نهم چسپه از نیران
برادرت از غریشان بگشت
بگشتی ز تابوده بدستی
و اگر آنکه گشتی که در پدید
نه بگشت از ایشان بگرد
زمین کل شد ز خون کوه
فرستادیش تا بر درم
اگر کن که تا چون بود با درم
همی پیش یزدان با شتم پای
سخن هر چه گشتم نیار کوی
پناه بگردید کرد حصار
سوی چاهم شمشیر کا
بدان کار پیکر کس دانه
و دینتر یا با یکی گند کرد
و دصد چرخ بر هر سومی
و دصدیل سزوم و پیش
بر آن چو به با باران پای
هم چار سو ساخته گانه

بر آن که چه کام دل کت
ترا تخت زین است کنم
پس از این شیا انجام
پاس بگشود پیغام از سیاب
ببندت بر شاه نیران
بدل منی پاک یزدان بگشت
بگشتی را نیکنه از شرم
کنون که نیادش خانه
بفرید بر جان سپاره تو
ز نند همی تا ز نیران
که با من مانده کی از شخت
مرا اندر آورده سپر از شخت
همی خیره ماندم بجا شخت
چنان کرد که نماند از ان
بزرگی که کردی و راه
بودی مگر بد تن به کان
بجا نیکنای بد شمشیر
تو بد که سپر و راه پهرینی
دل راه من سوی افغ کشاید
از بد که هر کفایت آموز کار
پنر و چندین یان ز بیا
وز آن پس دران کنی کشته
چو کردار می تو با درم
نخواهم بگشتی جز از دهنای
که در جنگ چندین به با بجا
گر فتن بگشود کنگ و در او که سخن از سیاب
و کوفار شدن چو در کسینوز بدست شتم
پناه بگردید کرد حصار
سوی چاهم شمشیر کا
بدان کار پیکر کس دانه
و دینتر یا با یکی گند کرد
و دصد چرخ بر هر سومی
و دصدیل سزوم و پیش
بر آن چو به با باران پای
هم چار سو ساخته گانه

ترا سنان کوران چو پیش
ترهشت با شتم بهر گاه
چو او باز کرد و پارای جنگ
با پیش چنین کت کانی بجا
در روی که دای از اولیا
ز شاک کستی بل فرود تر
کسی که بدانش تو انگر بود
الست جادوی را سر بگشت
همان درم ز نیران بر راه
که بر کوه کستی کسی یان
خردمند سپهر ان انجام
وز آن پس که کشته مادر جلد
پیش آورد که روی بگانه
مرا بدل چسپه و دانی
ز نیران بگشت تخت و کا
بجندستان که بر بزرگای
ز قوراند از زبان بگشت
سیانش به دینه کردی به
کسی که بر میات کیر شاه
چنین بود و خنک هم چسپه
کسی که تا به سپر است
کنون آمدی ز نیران
جهان ز نیران مرا بگشت
ازین پس هر چه بشیر تر
که کردان پاک کرد و جان
بسی تیج دادشش بر جلد
بر آشت از آن پانچ اولیا
شب تیره ما سر زده خنچ
چو از آنک بر هاست او که
بر شتم نیرود تا سپه کوه
سپه را چه هر چه بایت
چو از روم در چینی از نند
بدان شب تیره بی افغن
پیدا آمدی سخن پیش از برش
یکی گسند ز نیران و در
بکرم با بختیستی و ز تیر
چو این کرده شد شهر یاز

مرا شادمانی کم پیش
بهر اکمن خویشت شهر
منم ساخته زرم و چون
شینه هم مرا سارین کنگ
تو کشتی که او که هر کان
پسندیده و شاد و سپه
ز کشتار کرد و از سپه
سخن ز بان چو بر کشته
کشته می بستی چنین کشته
ز شاکان کردان مردان
بیدیه آنکه هر که ز نیران
چنان چون بود بچه سپه
که هستم سزا و تخت و کا
بگردید بستند نشانی
سپاه ز کیتی ترا خاند شاه
بکنده کی آن پاکدل از ی
بجا پاید دست بدست
کسی را در چسپه بگرد
فرزوان ایما که درش و کا
چو شد شانل از نیکی
کرمی کیر شش کار و هم
ز نیران سوار از نیران
سر سوت دشمن بگشت
بناشد سخن سینتر از نیران
ببا و دوشش من چندین
یکی طوق ز نیران دو کوشار
دلش کشت پر در و سپه
بید که چون پیشین
ازین پس بدین شد سپه
پناه بکسوی در با گره
بگردید چاه سومی تخت
چو زرم از نیران سپه
نیار و بگشتن کسی افغن
چو از نیران کوشی بر سرش
بکنده نهاد از نیران
رخ سه کشان بود چو نیران
پناه پیشین جهان از نیران

<p>از لشکر بند باجای نماند اگر که پستی همی راسی بن که بر میان بستا چشمت از باکت کاسهای خنج دوز که گشتی بر آویخت با هر دو سخن بره کفشی که بر دست بر که خرد میشدین کارنا پس فرا سیاه اندام چکر بر بندید با یکدگر دامن سواران ترکان بگردار سپید ابا ترکش تیغ و تیر و سپهر بر خنده و آورد و یکسر سپاه پیروز می شاه ایران میاد چون که سیوز و جین زدم بتاراج و کشتن سواد همه شهر توران کز بران با با دیوان بر آمد پس از سپاه خروش سواران با کت سر یکی شاد و دیگر پر از زرق بی سخت کیدل از دلف و ده بی سخت کی منت نیز باز که از لشکرش کسین آگاه نشانی ندوش کس از در فراوان بستند جالی نشان ز هر که گشتند خیر و شاد از لشکر کزین کسین آگاه بیاید که بر کاخ افراسیاب ز خویشتان و کس نیاز و شاد همی یاد نمایدش فرخنده با چون با یکان بچکان در شاه کسین بر دانه که راستانند جهان با و کا همه دخت شاهان پوشیده سوزانی همی بر دستان نوزادی که سخت به چار پرستند حدیث هر که چنان جامه زین گرفته</p>	<p>ابا که در کار جهان گفت رز کردان ز این آیه پای بن یکجا اندام بگردار دود شده روی خورشیدان کج ز باریدن بسته کرد سپاه بگردار که اندام ز جای پیروز می لشکر شهر یار بچون بگرد سیوز او کرد همایند بخواه پیران نوزان کشته از بوم و تیر و دو دست پیاده پس تیر چه شیر تران رستم کینه بر آمد خرد میشدن ز در که بدخت توران زایش بر آمد خرد میشدن نامی نیامد کسی را بر د بوم پر از خون از در و ترکان ابر پشت پیلان تیره ز چنین است رسم ساری تیغ که چرخ فلک خیر و با چکر ابارد خوشی و آرام و ناز که ز میزد اندر چنان بود بدانگونه آواره شده کمان نیامد سالگره کشتان نیامد پستی و نشانی جان میه و کار کرده تا بد چرخ برین آگاه چنان چون بود در خورشید برید بجز به سپه داور نه آگیند از جان و دین بسوی دستان میش آگاه نماند کس با و دان ز کا کسی کویاند پده بوسی بتاراج و کشتن سپاه نه بر جای خوار می زیادت بر هر سری همه دانیم شمشاد</p>	<p>ابرا خاک چون از این کین سخن کن سر جاده از کشت بفرمود ساخت بر هر دو ز عراده و محسنی ز کرد بر آنگونه کشت آسمان و دان بر چندی ترک کین سومی خنده در نهادند که با باره در شمار از ترکان سپاهی بگرد بر رستم بفرمود پس شهر سواران جنگی کوه بیاره بر آمد بگردار کرد تو و ان توران سپه کشته برادر یکی بود و مستی تران کوه کوه انک بزاری همه دیدگان بدان بره بر شد که همی میل فرزند کانه چو افراسیاب آنگان بدیدیم بیدم بهانه و ز سنجیکه حین از آن نامداران چه کسیر و آه با یوان با برتیا کفت پهر بدیشان چنین کفت هم آواز پوشیدین چون بگویند و دین چنان در شش را فرود آورد کاخ که هر جای تن چو چرخ کرده چو ایرانیان گسی</p>	<p>همی زانبر که کار مرادار شاهان بجهت اندر آید زمین نیگون کوی چشم اکنون اندام پادمان رستم سپه ران بشد سومی پیاده هر کس بدانکه که شد درفش سپه سر سخت آن چنین آواز با برتیا شده بخت پیاده سومی همی که در چنان پول که آمد کشتن همی رای بدان آه سپاسی ز کار سپه که دشمن شمارتن نخواهم سپه شد برهنه بر بجز سر سحر تو اند برانگین ز نهار پناه پیش از</p>	<p>که سوز پست و بلند بود بهشت به آنچه خرد میشدن در نظر سپه که آرد و شور خبر شد هم ز هر بوم بگردر پیش از سوز و پیاده نشان سپه بدانکه که بر انشاه چه با یون تران کج دو بهره همه شادمان نه چون پرازده در یوان و آنگاه ابر سخت که چون ز کتی در کج کوبان که کین نشان ز کشت همان دران بران زایوان بر شاه چو خرد یکدست</p>	<p>هر سخن یار مندی بچون پوشید ز بر شان در خیدن خبر مان بدام اندر کجا باره همان از خردش همی دون بجهت بر آن و تن چنان که ز زگردان و کسیر همه آتش به سخت همی یکی همه ابا همان در امر سپه که بود که کوئی زین بجز بجام که آید که خرد کرای ابا بر او بر او</p>
---	--	--	---	---	--

و کج

تو گشتی که کیوان پر خیزد
 همه یکسره زار بگرستند
 چه نیکو بودی که ز تو ازین
 سیاهش بنیره کشی تاه
 گوا هست از فینه ام
 که از سیاهان اندیش
 چنین ندکی بتر از مرگ
 همه کردن جادو از سیاه
 زرا شتر را در خفتی طی
 از آن رو پوشیده در آن
 گزایشان شد نامبر و گوی
 چرا کار آن نام دارند
 بدیشان چنین گفت کاین
 بایشان این بویان خوش
 ز دلها هم کینه پرو کن
 هر کج توران شمارا هم
 ز خون و سختی دست کشید
 ز چیرگان بر چه چیز
 و دیگر که خوانند پند
 بنیشتند بگر همه بر سپاه
 سزاند تو از زمین برود
 ز هر سو فرستاد کانی و شاه
 هر رو نیند پریش خا
 سر جادو از آنکوشا کرد
 کشاده شد این کنگ از سپاه
 و زان پس بگدی با بخت
 بیک حصا زانده و نجا
 از زمین پس از هم شاه آبی
 بشادی همی خود خرد جانا
 گزایدی که در آهویست
 بگردان بگردان شیرانی
 پس گای آمد زمین
 ز چین بکلز یون اشکرا
 که او را دستا و خنجر
 چه زینکه آگاهی آند راه
 که گشتی زمین بتا بدی
 بفرمود که در کوشا و را

ستاره نشاندهی بر زمین
 بدین خوار و زاری نشینند
 بزودی بدلت اندد و گوی
 و لیکن چنین گشت خورشید
 که باری در خون از دو طینک
 بسی چند بشیند سو و سر
 زمانه بدی بر تنش پوست
 بگرد بر این چکانان تاب
 نما کس اند پیجی بری
 شده لعل خشار کاین
 نخواهد زهر جهان آفرین
 بر اندیشم آنم نیاید پسند
 ز کینه کشار من بشود
 سپردن سپرده تن جوی
 همه اندرین کشور آفرین
 نذران بر شمار سپاهی
 سر بکشانان نباید
 که دشمن شود دوست
 که ویران کند مترا آدم
 ز کج وسیع و تخت و کلاه
 بر نازاری یکی شهرداد
 یک یک سرانده نهاده بر
 سخن هر چه بایست او بر
 چنان خست خسته بیدار
 سر بخت او اندامه بوی
 که بگردد باشان پنج وخت
 سپاه که شد گشته در کانه
 ز روزی که باشد مرقومی
 ابا نه و کسندون برهان
 بر اینکه بر چند خوشی گذ
 بیان گوزنان بگوش
 ز او سیاه اندکن
 برایشان چو خاقان
 بشاهی بر او خوانند فرقی
 نزدیک آن نینداری سپاه
 ستاره شمارشین نایدگی
 سپه داریل شیر و ادر

سر افروان شد تیر و کشت
 کسی که بخت ز کام و ناز
 تو باید بچین مسترم
 چنان کرد که بر او سیاه
 و اگر بر زمین چنین بود
 بدان چنین درخشند
 اکنون زده چکانان با
 بخوانی ز نغم و سخن
 همان کن که پرسند و گویا
 بیسی که بگرد و تو از
 چنین گفت کینه و بخت
 که بد کرد با بر سپهر
 که این پس شمار زمین
 با میانان گفت پیر وخت
 که از ما چنین ترشان
 بوشید و خوبی کالید
 نه مروی بود خیره اشون
 نیاید جهان آفرین
 و زان پس لشکر فرود
 ز هر سو بر آگنده بر سپاه
 هر کسودی هر که فرمان
 نامه بچین و بگاو
 از آنای و دشمن داد
 یک ز کلاه سپهر
 آستانه بچین پیا
 چنان بد که پند کرد
 بر آن نامه بر هر زمین
 بدنامبار اندر آرد
 بخریدان و پزنده باز
 آگاهی یافتن بچین و از آمدن از سیاه
 با شکر حضور
 شتره اردینار صد
 بیستند کین و خستن
 پر از دبا لشکر خنجر
 طایفه شبانه روز کرده
 همه کس بر پیش آمد
 همه بازگشتند از این
 زمین سوی بچین و عد
 که آید با شیدا و اده

ابو شریار آفرین کرد خفت
 بر او بر خجاشی و ز نیاز
 ز شاهان مرده و پیام
 که پیش تو پیشین پند
 که سایه بزار می بند
 شود با شکش ز روز
 که کن بر این شانان با
 چه بائی کینه خیره و سخن
 پیچی سوار شرم و ز شمار
 ز من زنده درن پر کس
 که پیر خیر کونیت مار
 کسیر بهمان بر سپهر
 هر سو فانی چو در خیم
 با او دو دم و در وخت
 ز خون سخن کرد گشت
 چو دید سپهر با آرد
 بر نازند آرد که خفت
 که جوید بر چکانان
 کشان در کج توران سپاه
 ز ترکان پاند بند و کیش
 ز دست و لیران و جان
 نامه بچین و بگاو
 هر جا ستی و شاهان
 سر آمدن از زانی
 که جتند بر همی
 در او انش و بخت یاری
 فرستادند یک کادش
 جانشینش بر از کنگ
 می مشکوی و بتان
 آگاهی یافتن بچین و از آمدن از سیاه
 با شکر حضور
 شتره اردینار صد
 بیستند کین و خستن
 پر از دبا لشکر خنجر
 طایفه شبانه روز کرده

همه دخت پروردگانش
 با می خوانند استرین
 بر این همه شاهان کف
 رسیدش چند و سودی
 ز هر سوادش در خان
 بتسراج داده کلاه
 همه پاک پیوسته خیم
 که شتره یاران سزا
 چو بشیند خبر و می بخت
 همه خوانند استرین
 نیارم کسی همان بروی
 که بودشان از کستن
 تن خویش از بخواهی
 همه شتره زان که
 همه کار سپهری
 من این لشکر را یک
 ز پوشیده رویان
 هر کس که جوید می
 خزانچه و شیره و از
 همه زنده نهاده و
 شدند از زمین شاه
 ابجدیه و نامه
 سر آمدن از زانی
 اگر گفت که بخت
 همانا که بخت
 در آنجا که رفت
 همه روی کشور
 ندان پس پادشاهی
 همه دشت چون
 همه چار پادشاه
 بر سو فرستاد کار
 که خنجر و زمین
 نماند کسی از آن
 چو آتش خنجر
 چه بدشت از سیاه
 چه بچین و آگاه
 بگرد ز کشت این سپاه

بر اینکه بر زده پیش
 که ای نیک پی حسود
 بخت کنی کرد و دوی
 بجزه می سر زنده
 چه تیمار بد بر
 شده روز تار و کون
 خزان نام او در جهان
 بریدن سری که
 بر آن خورویان
 سران سپهر
 و که چند با خود
 چنان پاک زاده
 چو خواهد زناش
 چو ایران شمار
 بنیاد با ساز
 گم گیسو از کج
 بر آن کس که
 بناید که ویران
 که کس با نول
 بزودی همه کار
 چو پیوسته شد
 شده یک یک
 بر آن کوزمین
 زنگ جاننده
 بکلز یون
 حصاری پاز
 شد دست و کون
 بر بچین پیش
 بود اگشت
 پر آگنده
 های بخت
 همه کشور
 پرستنده
 یکی لشکر
 سپاهی بر
 طلایه فرستاد
 شب و روز زنده

زترکان برانکه که منی کی
 پترو برآمد ز پده صراری
 چو پرونش از شهر صف کشید
 چنین گفت که مشی چو پترو
 به شتر طلایه سپاه ز راه
 نوازگان گفت که اینده کجا
 بدانم که این شتر کجاست
 اگر شتر اجبت با پیشتر
 اگر صد شود کشته آینه زار
 ستاره پدید آید از تیر که
 پیامی فرستاد نزدیک شاه
 اگر که و سپاهان از یک شیخ
 اگر خون آن کشکان از آنکه
 سپاهم ترانم شوم نامید
 از آن سپاه پیش که کار بود
 تو فرزند منی شاه ایران کی
 اگر من شوم کشته بردستی
 نما نم که کین پیچد ز درد
 ز آورد چندی بگویدی
 که نکست بر شاه در کین
 چو سپاهان برون کنی با سیا
 بگویند گفت این از پیش
 سپید بگوشی کینه ز فوط
 اگر شاه با شاه جدید برود
 پیر از دود شد جان از سیا
 ز با میدان تیر کفشی که
 شهنشاه با فزاد و نکست
 یکی کند منسرد کرد و نکست
 اگر هر که بجز نواز ایرانیان
 بفرمود تا ز دود و سرون شوز
 که آید سپید اندر اینده
 سپید ترکان چو شکست
 چنین گفت که این شوم کجا
 کنون ز دل ترس هر دین
 بر این بر نهادند و برفتند
 اگر کار آمان آنکه بدینهای
 چو آن دید بر کشت و کشتند

که یاد آرد از دشمنان اندکی
 خردشیدنی گفت با گزنی
 سومی و کی لشکر اندر کشد
 ز خواب نه آسایش اندر چو
 سخن و چنین گفت که سپاه
 بدل بر اینچو ز بستنم
 دیا بر سپرم و ز کار تو
 چو با بدین لشکر و ز برد
 تن زایش احوالید
 نوح ز درد خورشید شد لاجرم
 که کردی فراوان لشکر تیار
 و لشکر و میان چو سوز
 برنی بددای بزدان پاک
 جز از تیغ جانم نذارم کلید
 مرادل بر از دود و تیار بود
 بر زدم اندون جنگ شریف
 زور یا نهنگ آورد شتی
 و گردن ز تیره خاک بست
 کرد و نه شید چو می
 اگر هم بر تو باشد نیک
 نباید که بردن بود کیمیا
 چنین امن آسخت اندر
 روان خیره بر تاب دل
 چو با بدین لشکر و ز برد
 اگر دایج بر جنگ متن شت
 همی شاله بار و ز کام هر
 چو آمد لشکر که خویشین
 با نسو که بداه تو دان سپاه
 که بندند مرا فتن ز سپاهان
 چپه دست هر دود و سوز
 بیاندیشد شش فریاد کجا
 میان اسپه تا فتن است
 چنین چیره شد بر سپاه
 سحر که برایشان پیشون
 ز بهر پیشون پیار هتند
 سپاه نزدیک پرده سراسری
 که ایشان کسی نیست ز شت

هم اندر زمان خرد بر کن
 دو پایش بر سر ز کوشا
 صفت کیشدن کجیست و از سیاب کجک
 طلا بر کند بر کرد شت
 سپه ز بر آست ز کوشا
 مر شاه و بگناه خواب آبی
 بر آنم که با دشوم هم بست
 به چنین ترکان پیشین
 همه سر سبز بکجا تو ایم
 پیغام استی از افراسیاب کجیست و پذیر فتن
 کجیست و آن را
 همانا که در دایم تلمذ شود
 کن که ترانم پیر دارم
 و کرد که شش اشتران بلند
 یکی ز نکاهی که زین دوست
 تو با خویش بویند و کوش
 اگر نیده بشیند خست
 غیر منسردیدان چو شکست
 و کرد که کوی که با لشکر
 با نوه لشکر کجک اندر
 فزون که ز این با سیا
 که آید و که ریت بر و شت
 بنام شد مرا زین سپس تا
 سپه کجک اندر آرد شت
 ز شکیب راکشت خورشید
 چنین گفت بلوس که ز برد
 بفرمود کاتش سوزید
 بلوس سپه سپردان
 طلایه ندانند و شمع چو
 رفتن افراسیاب بشنوخن زون شکست
 یافتن و کز خین سومی کنگ و ز
 که شب برایشان جایست
 ز لشکر کزین که در پنج چو
 بجای خواب سبانی
 همه شککان سر سبز و ز

چو با شمشیر با تو بر شمشیر
 سپاه بی جاده بر نشان کین
 میان و لشکر و فرشت
 کجک و بوشن از شت
 چو افراسیاب آن سپه
 کنون اندر کشتم چنان
 بدو گفت هر کس فرزاد بود
 فدای تو باد تن و جان
 و زان پس آید ز لشکر خرد
 سپه از کالی آنان کین
 همانا که فرسنگ از ایران
 ز زمینا چو دریا شد ز فتن
 اگر کج خرابی من با سپاه
 ز کین بر کردت خیر شد
 مرا سالیان شصت بر شت
 اگر ویم چسره با و ز کجا
 او که دشوی کشته بردستی
 که این کج که ساز مردم
 بدو گفت رستم که ای شهر
 ز دریا بدید ترا لشکر شت
 ز رستم چو شست خست
 بر و زاید آن بد کفش بگو
 متهم بجایست و کج لیر
 فرستاد هر کشت آه چو
 یکی با و نکست یکی با شت
 سپه باز کردید چون تیر کشت
 کجا نم که مشب شنون
 ز لشکر سپاهان که بودند
 متهم سپه را با شت
 بدان تا کرساز و افراسیاب
 به کند پیشین اندر سپاه
 ز لشکر جهانید که از آنجا
 کنون بکان خندان کرد
 اگر بختیاری بخیر فرود
 بر فتنکار اگر آن شت
 طلایه نه و شت با و نه
 بجای طلایه پدید آید

کجسان این لشکر کج
 که خورشید از زور کج
 چو اندر کرد کشت از آنجا
 چو کج که آتشین ساه کج
 سپاه بر صغی بر کیشد
 سوری بر کیشد
 اگر خویش با ز کج
 چنین بود تا بود میان
 زین زمان شد بر کج
 کزین کرد کار از زود و
 چو تا کجک اندامی شهر
 و کنگ ز زمین با ایران
 و کرم توران تخت کلا
 چنین شتاب من تیر شد
 که با نامد از آن ز فتن
 بجای کجا و دور ما سپاه
 بر شمار بزدان کزان کین
 نه چندی می از شت
 بدل مدار آتش کار زار
 بجای ایشان من سخن کج
 پسندید کجا سپه کین
 اگر این سپه این که کوشی
 که بیکار جویند با تیر
 سر سر شیند بر او کرد
 زمین شد کجا و رویای
 که چشم سوزان می کج
 ز دل زدی پیرون کند
 کزین که خست بر شت
 سپه سومی که پیرون
 بجای پیشون به کج
 پس کند با لشکر چو شت
 ز کار کشته سوزان
 پر کند لشکر به شت
 همه چاره با دست هر دای
 جهانید هر دای چو شت
 ز توران کسیر با و نه
 همه دشت بر پای چو شت

کجسان این لشکر کج
 که خورشید از زور کج
 چو اندر کرد کشت از آنجا
 چو کج که آتشین ساه کج
 سپاه بر صغی بر کیشد
 سوری بر کیشد
 اگر خویش با ز کج
 چنین بود تا بود میان
 زین زمان شد بر کج
 کزین کرد کار از زود و
 چو تا کجک اندامی شهر
 و کنگ ز زمین با ایران
 و کرم توران تخت کلا
 چنین شتاب من تیر شد
 که با نامد از آن ز فتن
 بجای کجا و دور ما سپاه
 بر شمار بزدان کزان کین
 نه چندی می از شت
 بدل مدار آتش کار زار
 بجای ایشان من سخن کج
 پسندید کجا سپه کین
 اگر این سپه این که کوشی
 که بیکار جویند با تیر
 سر سر شیند بر او کرد
 زمین شد کجا و رویای
 که چشم سوزان می کج
 ز دل زدی پیرون کند
 کزین که خست بر شت
 سپه سومی که پیرون
 بجای پیشون به کج
 پس کند با لشکر چو شت
 ز کار کشته سوزان
 پر کند لشکر به شت
 همه چاره با دست هر دای
 جهانید هر دای چو شت
 ز توران کسیر با و نه
 همه دشت بر پای چو شت

پو افراسیاب این سخن شنید
 بر آن تا خلق خدیش جهان
 ز لشکر هر کس که پیش او
 ز دست و دگر گوید زنده شود
 بجهش فراده و دوی می
 از ایشان زنده موزده نما
 چنین گفت که در دوش آن
 بر آمد خورشید زنده پدید
 سپاه اندامی فرج و فتح
 هم آنگه بر آمد یکی تند باد
 هر دشت منور سوختن
 چون در آن جنبش با دیده
 شد از ره هوا که در سان میخ
 ز تیر آسمان شد چو چرخ
 ز خویشان شایسته مرقا
 در کاش کران کرد و چندی
 و خسرو نگه کرد بنوشد
 بشی که جیشی که تار و پود
 گزایر ایان کس بر او زید
 فرزان با لید بر خاک و
 از آنجا که رفت به شکست
 پیچید خنوز و خاقان بود
 به یکت خنوز کافراسیاب
 پیشانی آید همه بسرد
 یکی مرد نیکو دل نیکو راه
 بر در کان زمین پدید آمد
 فرستاده را گفت کوراجوی
 پوشید خنوز هر کجا که
 چو بشیند افراسیاب این سخن
 ز بدخواه مدد و شب او
 فرمود تا هر کشتی شمار
 بدو گفت پر ای افراسیاب
 سومی گفت ز باران کاش
 چو روشن شود تیر کولی
 چو بچیند آگاه شد زان سخن
 بجز در کرد آنچه با او گفت

بدش اندرون و شانی
 همان که بوق آواز نه
 بر بخشند هب بر دوست
 پیش اندرون بقی اوست
 شد از موج آنگون بین
 ز کشته که زنده داده نما
 نیاید که در دوشی پکان
 جان شد پزنده آنگه گزای
 بر آستان که بر غیر از آب
 که هرگز نازد کس از آب
 دل شک رنگ بطرف
 دل سخت ایرایان شاه دیده
 چه مینی که باران او تیر
 آنگه که دست ز دل افراسیاب
 پیراهن که بود از در کارزار
 نشان بی شاه نودان
 ز لشکر جدا پاکه ساغ
 همی مرده بر خوست از غلگ
 نه دام و دوا از او میند
 برنج بر نهاد و دیده دور
 تن دشمنان ار که شدند
 هر لشکر آبا و با ساغ
 زشت می هر کسی که کرد
 از این پس بکنی پند
 و زایکار و دیران شود
 فرستاد خنوز زدیگ
 بکوشه از چین بگنگ
 که حینش با هم آمده
 فرستاد کس خنوز افراسیاب
 پیشان شد ز کردای
 هر جای خدشش خنوز
 بسازد کشتی ز دیگان
 که فرم کسی که ببرد آب
 ز نیک زید با سر زده
 بستی بر آب زده بگذرم
 که کار ز او رود و کس
 که در سپهر بندد

سپهر و ستار و خورشید
 چو رفتند زدیگ بر سر
 بکنده در شاه چندین
 شهنشاه با گویانی
 ز پو لاد پو شان لشکر کش
 چو آگاهی آمدن این
 چو دشمن می جان تا ندید
 بر فتنه شمشیر و در
 در دشت کشی که پوز
 همی خاک بردشت از درگاه
 سوزان ترکان که روز
 ابا رستم که کوه و دند
 طی کشته هر جامی که
 بدین ریش در فشان
 پیراه و راه پابان
 سپه چون که در در فلک
 بزود تا تحت زرتین
 چو ز شمشیر بر چرخ
 ز غلگیر تا به بر چرخ
 و ز آنجا سپاه سومی
 همه ز که و همها ساختند

سیان ایان تا خلق
 بر آمد خورشید کزای
 پیچید و کس پسر از
 هوا شد تیغ سوزان
 تن کوه ز زید بر
 چنان خسته شد شاه
 بکشیم با چار یکبار
 کشیده سپهر بر
 خور از چرخ که در
 بر ز بر سر چشم نودان
 زبون استندی شک
 ز غلب سپاه اند
 بر شش چرخه
 نشان کرد بر فلک
 بر چرخ تن از دشمنان
 ندید نه عانی
 بجهت در آتش
 زخ تیر شب را
 سیر بر نهادن
 فرزان شادان
 از آن کشتن

بر فلک کردن چو در
 غوطیل بر کوه زمین
 ز یک دست رستم
 بر آمده و در و بند
 که زیندگان زود
 که از نیکبانی
 اگر سر سبز
 بگردار و دریا
 غیر از ماند و
 ز سر شان همه
 ندیدند با چرخ
 داده بر آمد قلب
 چو آکشت چون
 سپه زارده بر
 ز لشکر نیار
 ز شاه کیان
 می آورد در
 شنشای ایران
 ستایش همه
 از ایرانیان
 از چرخ که دید
 چو آگاهی آمد
 دزدان و در
 ز لشکر و ستار
 فرستاده نیکدل
 سپوش فرستاد
 بید رفت خیر
 فرستاده هر
 بر کشت که او
 چو با دو و با
 چون زدیگ آن
 مر اسالیق
 بفرمود تا
 چنین گفت که
 از دشمن بن
 برستم چنین
 بستی بر آب

بگردید تا خلق بر
 درفش سپه را آورد
 ز کرد سوزان هوا
 نه با سپه جان
 نه روی را می
 ز رود دل شاه
 و کس تاج شاهی
 نه خورشید تا بنده
 کسی اندر تن
 با ماندن شاه
 همی بود بردشت
 ز یک دست رستم
 زمین هم که در
 خود و ما دران
 سپاه دمان
 ز در ریخته
 ز لشکر سندان
 بجای خورشید
 از آن شادمان
 اگر کشته بود
 خورشید پاک
 ز ترکان از شاه
 بر اندیشه دل
 شود پیکان
 سخنانی شایسته
 فرستادگان
 طرافت بد
 خنوز کس
 با آید بد
 سپاه دمان
 مراد ایان
 ندیدم که
 با سپاه
 ز کار که
 در فشان
 سومی گفت
 همه سر سبز

ز هزار خواستن خنوز و خاقان از کجین و
 و کس خنوز افراسیاب بگنگ و

ز چین خلق بد
 ز باستی هر چه
 جهان از سپهر
 بناید که نود
 که از مرز چین
 پیراه راه
 سپاه دمان
 چنین گفت و
 مراد سپهر
 چو آگاهی
 بر آن کار
 ز دنیا ز کوه
 چنان چون
 سپاه تیر
 ز بد کردن
 بچند نام
 میان سوره
 کای نام
 جهان چون
 بر آسود

فرستاد کجین و بنده ایان و کج نزد
 کا و کس با نامه خنوزی

مرا با نیا بجز خنجر سحر
 سید عین کران سپه کشم
 اگر چند جانی درنگ آیدم
 بماند ز نام تا سینه
 که داند که سپهر کج آید
 چنین گفت رستم که ای هوشیار
 از ایران بر خیزم پیش کنگ
 برهگان آند و بر خیزند
 از آن شاه و شاه پهلوان
 که گاو ان کرد و گشایان
 ز خویش ز پیوند مهر گشت
 صد ز نامداران که گشتند
 سپردن آن کیوه را شهریار
 یکی نامه از قهر و شکست
 هم آوریدند مور و پیل
 و ز او با و پر شاه کتی درود
 چهل روز تا بار آگشتند
 کشیدیم لشکر با پیون
 چو با و چو آگشت بر شاه
 چو آمد بر شاه کیوه و سپهر
 سپیدش از شهر یاری
 چو آن نامه بر شاه ایران
 از آنجا که شد بجای گشت
 همه شب بیگفت و پانچ
 غیره بر آند ز نگاه شاه
 همان پنجه روی پوشیدگان
 همان جن ای پای کرد و بند
 بر آن خزان و افراسیاب
 با میانان او تا قرین
 با این شاهان مراد انان
 خشک آن کسی که بود شاه
 و زان پس که ایشان بر آید
 که شد ترک و چینی بر کوه
 سوم هفته در جایگاه می
 سه راه نخلت کیوست
 پرستار با طوق و با گوشوار
 فرشته تا کیور افرانند

باشد کز دانه این گویان
 بدریای کیمیاک بر بندم
 که مرد خوبی جنگ آیدم
 پیروز می دشمن اند کیز
 بد آمد سپهر از افراسیاب
 جهان دیده در پنج برده
 ندیدیم خورشک جای گنگ
 بخوبی ز با نیا پار هشتند
 یکایک باندا زه نشا نشا
 بیرون با آگست کارزار
 اگر خرد آند که زیر دست
 که بودند هر یک بر روی نشا
 گزین کرد از ایران نشان
 بفرمود در کار افراسیاب
 ز خاشاک ناخیز و در پیش
 گزاد و نیش و زخم را آورد
 بدان بکه دشمن نیاند
 و ز آن روی انم بکه این
 رسیدش ز نزدیک گاو
 سپاهیان ز گردان چو کیش
 ز کرده خورشید و خندان
 همه انجن در شکش بماند
 ابا پهلوانان خسرو پرست
 چنین تا شب تیر اند سپید
 بر فشد گردان بان برگاه
 پس سپه اندر آمدند
 بیرون زدند و یک تنند
 که کرد و گاو پس گان
 سوزاند بر شهر یازمین
 باسی و هشتندی هر که
 گنی را و دار روی پارسا
 ز پیکان مردم تنی کرد
 با شوخ راه لنگ بره
 نشت اندازم با رفتی
 همه ز پیوسته زه نشت
 همان باره و تاج کوهر
 بر او رنگ ز خویش نشاند

نه چند زین دشمن بجان
 چو که در مر است با چینی
 فرادان شمار نه بره آید
 شد ناند آن پهلوانان
 چو خشکی بود با جنگ ندیم
 بناید که این پنج بی بر شود
 ز کار که سازد می بر خند
 که با شاه را سر بر بندیم
 ده کجای نیا بر کشاد
 هم آیدون ز کج و دم چشم
 همه در عماری بر آه آید
 همه خویش پیون افراسیاب
 بد و گفت کایم در خندان
 چو شد خامه ز رشک ز تو
 همه با توانی او بحیثیت
 رسیدم بر این ز که افراسیاب
 کوی کون کیو یک یک
 و زان پس بر آب زرد کوز
 پس آگاهی آمد بجای گاو
 چو کیو اندر آمد نزدیک شاه
 بخت آن کجا دید کیو ترک
 فرو آمد ز تنگت کاس شاه
 بسجکت با شاه کیو آید
 بر فشد با شیخ یاران پیش
 جهان را پس کوی پیش
 همان جن که سیو زین سا
 ایسزان و کجس کوه ز نو
 پس پرده شاه شاهی گوی
 و که مره گان هتر اند سپهر
 بد شد یکی جانی ریک بود
 بداند که گیتی بر او گذرد
 نونیده آهنگ ترها گاو
 مردم داد و دیار در پیش
 ز نسب ز نامی با یک سواد

بخرد می شیشه و پشت گاو
 نخواهم یاری ز کران
 بر دوجم آباد گند آیدند
 همان پر ز با و بردان
 بدریای کجا هم ننگ ندیم
 بیاد تن آسانی اندر شود
 بر این آمد و هم بر این گذرد
 ابا بند کی دوست داند
 ز پیوند مهرش کوی پیون
 شتر بار کرد با شهر یار
 از ایران میدان شاه آید
 ز تیمار و دیدگان آید
 بر و با سپهر سوی کاس کی
 سخت است برین کرد کرد
 خداوند هست و خداوند
 همیشه است از هر آرام
 سخن هر چه رفت اندر زین
 اگر پاک یزدان بودی و دم
 از آن پهلوانان و نیک
 زمین بسوسید بر پیشگاه
 ز گردان از شهر یار بندگ
 ز سر بر رفت آن کیانی گاو
 سخن زین ز شاه ایران شنید
 دلی شاد و خرم با یوان
 بر آن نامه تحت شاهی شاه
 که او برد پای سیاوش ز کجا
 پاره است هر چه کی را سزا
 بر نشان پرستند زین
 با یوان سپهر ز زهر گالی
 ز دل در با و خمه نزدیک
 اگر دو کبر و در می حسود
 سر خامه برسان الماس کرد
 پرستند و مردم خویش
 همیشه دل جام می راند

بفرود می یزدان سپهر
 بر آب زره گذر انم سپاه
 همین پنج بر خوشتین بر نیم
 که در یای با موج و چندی
 چو بخت هر که که هر کسی
 او دیگر که این شاه سپهر
 چو بشنید لشکر ز رستم سخن
 جنگلی بر آب فرادان
 و سپاه و دیار و کوه هر هزار
 بفرمود از آن پس جنگ تمام
 نو آ که از شهر یار
 چو جن چو کوی سپهر
 فرمود تا پیش او شد لیر
 که دارنده و بر سر آید
 کس که او پروراند بهر
 بدو اندون بود تحت گاو
 چو پیش خندان گشایان
 ز پیش شاه بر گشت کوی
 پذیره فرستاد چندی سپاه
 و را دید کاس پس با چینی
 جوان شد ز کشار و شاه
 سپاه بفلطید بر تیره خاک
 می آو در در مشک از انجور
 چو بر ز و خوار چرخ ز شایان
 بفرمود تا هشت پیش
 چو کوی سپهر ز کوشش
 یکی را کجنان کیمیا بند
 و زان پس همه خسته
 پناه استند از در جوی
 بفرمود تا چنان می
 فرد چون شود که گاو
 و نشتند نامه هر که شوری
 بدو هشتاد پیش رگاه
 بگفتند از جام کاس
 طبقاتی زین سپهر
 همه بنامه و تحت و خندان
 هر روز خلعت نبرد یک

ببندم کین سیاوش کمر
 اگر سپهر کرد و بون
 از آن بکه گیتی بد شمن
 سرد کار با باد و شاهزاده
 بد گاو که گشاد شد بسی
 پای می بر خنجر نیک بر
 یکی پانچ نو کند زین
 همه بند کایم و پهلوان
 هیوان شایسته گاو
 که پوشیده رویان افراسیاب
 که در گان ترکان چینی
 همه بند رویان پای کرده
 سپاه و قرطاس و مشک
 زمین زانرا کنار
 بر او ز کرده و بندی سپهر
 بزرگی و در سپهر و تاج
 نیایش کن از بر سر
 ابا لشکر می کشن بر یوان
 که انما بجان بر گرفتند راه
 بخندید و بسترو رویش
 پس آن نامه بنه پیش
 نیایش گان شین یوان
 از ایران سپهر و سران
 بیخواب که کرده خندان
 همان نامور سر فرزان
 بر او کرد و زین که نوز
 یکی بر سپهر و یکی بر کرد
 ز دیناه و ز کوه هر ناسود
 خورشش پرستند و چنان
 چنین است کرد کرد زنده
 چنانم که دیوانه خواهد
 سه نامه دار می و هر هتری
 از انوه بخشش خندان
 پای موج بر فاست خنجر
 گزای زین سپهر
 از رنگ ز بوی و ز کسری
 بهالید کیو اندان گاو

باز آمدن کیو با پانچ نامه کجس و از
 پیشگاه کیمیا و پس

وزان پس چاه خزان
 که فرزند گشت غیر زینت
 همه ساله تا بود خورن بود
 ای او همان تا سندی زمین
 که کیتی بشوی زینت جان
 از آن پس خزان بود
 نهادند بر نامه بر شاه
 که کفار و شاه شهید
 سپه را همه ترک بخشید
 از کنگ که زینت چندی
 بد آنکه تا شارسان
 بیگت کرد که یک کنگ
 از لشکر دستاوردان
 خورشید و سپیدش
 فرستاده آمد بسر کشور
 که شاه بر سر کتیرم
 بیگت هر کس که بود
 و کران مورچون بکران
 بد و گفت با شاه ایران
 هم دهنش و کنگ آبا
 و رایده که با لشکر
 بر اینکه چون شاه
 سه نزل چینی شاه
 چون زود یک شهر آمد
 بد و گفت ما شاه کتیر
 کجای اند آمد سر فر
 چینی اندرون بخش
 پادشاه زودیک مکران
 که کن که ما از کج
 خوش سازد و راه
 بر خاک کن دست
 همه شهر کج آن تو
 پر آن که لشکر
 یعنی چو آن که
 پاره و پیلان
 همه روی کشور
 کجایان لشکر

پاورد قرطاس و مشک
 سنای می از تاج و تخت
 بسکه و بد که هر
 بتوان کران در
 که کفار و کران
 بنامم که از
 زایوان او کیو
 پاورد و مشک
 چنان بود
 جهانی بشیر
 بهیفت کران
 بخوابد که باشد
 که گویند و
 چینی ناچار
 بجای که بد
 زمین خبر
 که کتیران
 اول شاه
 که آید به
 بزرگی و
 ازین پادشاهی
 از آنجا که
 خود و مادران
 بیست و
 و کران
 نشاند آن
 ابا مادران
 ز لشکر
 نه هستیم
 سخری پار
 اگر من
 چو کینه
 پادشاه
 بدانی که
 که کتیر
 بیست و
 که بودی

فرمود تا پانچ نامه
 بدید که کیتی
 که کردی خود
 چنانا که زور
 بداد جهان
 بان تو سپه
 بره بر شو
 کز این هم نشان
 فرستاد کس
 کسی که تبا
 غمی گشت
 که در راه
 به رویش
 بر تخت و
 زنده سپه
 که از این
 نمازم که
 پادکران
 همه را پاک
 بدیوار و
 جهانی عجب
 ز دنیا چینی
 پرستند و
 نو چون نیاید
 فرستاده آمد
 دستاورد که
 فرستاده شاه
 که داد از
 فرمود تا بر
 پادشاه و

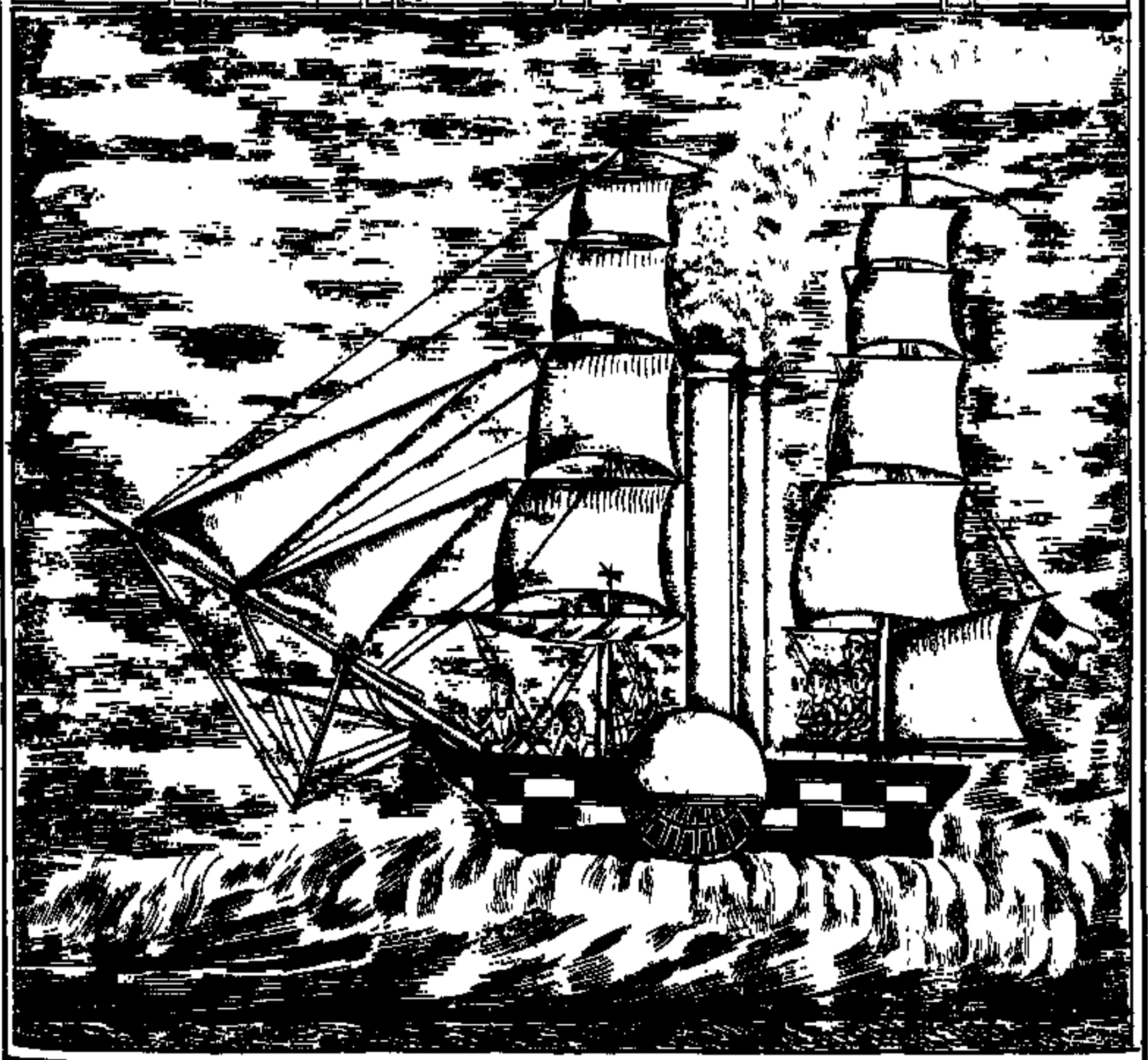
نوشتند شاه
 جان از پی
 ز شالان
 بدید که کیتی
 چنانا که تاز
 سرت سیر
 بنزدیک
 رفتن کج
 و کران
 خاقان شاه
 بریزم من
 بنفوز و
 که در راه
 بزرگان
 بیستم تا
 شاد و خور
 بیگت ز
 زین و ش
 که هر جان
 و ما نیر
 چو کینه
 در و ش
 ز بر مشک
 دل و ست
 پاورد و
 بی شاه
 پیغام دیگر
 و کشته شدن
 جان بر
 بند بر
 بنزدیک
 همه شهر
 ای ماه
 گرفتند
 چو شیر

نوشتند پانچ
 ز دست تو
 برادر کتیر
 اگر دور
 اگر با سپه
 جهان آفرین
 بداد کتیر
 بی بود سپه
 جهانی بگت
 بند و ز
 بی که در
 در آنجا
 که کرد که
 سرا همه
 فرستاده
 کتیر از
 فرستاد که
 بسکه و
 چو خورشید
 نه ندیم
 نمازم که
 بر فتنه
 همه راه
 چو پادشاه
 کران در
 بی بود
 چارم ز
 بر شاه
 جهانی و
 چو لشکر
 که آید
 سرخ و
 کجوش که
 زمین که
 طلای پاد
 از کران
 بنزدیک
 بی شاه
 دل شاه

شدم شاه
 کونیند
 بداد کتیر
 که بود
 پر زور
 همیشه
 بیام
 چارم
 یکی
 طلای
 بی که
 بیگت
 که کرد
 بر آمد
 سخنان
 چو پادشاه
 دل
 خشتین
 زنیانی
 و کران
 بر شاه
 از آن
 بیست
 که نام
 ابا
 مکران
 که با
 سر
 کسی
 بنون
 چو
 که کتیر
 همه
 که کران
 همه
 دل

دو لشکر آن کوه صغیر کشت پیش اندرون کاه یانی در یکی گفت شاه سرش بر برهنه نباید که دروتش بزار و صد دهل که شاد شد بزدان پس لیران پا شوی بختند از ایشان او این کسیر نماند که رشتی کند گراید و که منید سر سینه شکاره کار کرم بر دهن پزگاه اسپمان جای شکا نزد انشوراه پیا بان گشت خورشامی مردم میر پیش چو آمد بزرگ آب زره بلنگی بگرد آنچه بایست کرد جاندار نیک شرد او کما سینکت گای که کار جهان پراشوب ریازا کوه برون	لا از که چشم آسمان ز اندید پس پشت کردن ز یکیش بر وقت زشت اندر بزم بر آن هم نشان خسته در سر زندگان بر تیار شد تیاراج طران نهادند زن کودک خرد کرد و لیس مگر با نژدان رشتی کند بخت بندار بار باشد شا کسی کو نزار و ز دار چم پارست باغ ارمل میو در همه رنجبار دل آساکه نند بگردون زیر اندرون کوه گشادند گردان میان زره چو کشتی آب اندر بگذرد برفت از لب آب پرا بزی شاسنده اشکامه نهان کز او پس نشی بدل شو	دور روی سپاسه راه چو بر پر رسته و ز می پیل سر شور یاران که بر دوق پوشید و لیس میایی ببر و نپیلان آن خسته خروش نان خوستا شوه چو کم شد بر آن بزم خشم شا از انشور هر کس که بد پسا خروشی بر آمد ز پرده سر کما جاندار سالی بگردان ما ببر و نماند شکش پیخواه چنان شد بفران و ان ک	هم بر کشیدند مهر و کوه جان شد بگرد در می خیل مگر سینه از تخته آهن که مرگ بزرگان بود چنین سر پرده و گاه از هسته هم شد مکران پر و آگشت بفرمود تا باز کرد سپاس بوی پیش سپاد بر باد شا کدامی بپیلانان فرزند کما ز هر جای کشتی کز انشور بگردان بماند یکی جنگا که اندر سپان نیدند خاک	ز قلب اندر آمد سپید طما انقلب اندرون شاه کرم یکی دهنه سازید شک کما وز آن بکن شسته شد بزرگان ایران تو اگر شد بدر زنا و شور کشتش اندر همان نیز با شکش شیر پیش که ما پیکنا هم و پچار ایم باز این پس که ایند باغی چو آمد بهار زمین کشت بجو یکسیر خوبی و راستی چو او پز ز آمد زمین پر خوی بدشت اندرون بفر لای همه کار سازان ریابراه بفرمود تا توشه برداشتند همه سوخت از کرد کار زند بگردان سپاسه مل بهر کرم که نبی کز شتی ز سال	جان شد بر ز ناله بوق کس شد پیش ز شکلی هم رشت چنان چون برده شاهر جان سودان و گردان خور کذا بسی نیز با بخت وافر شد همی آساکه زمین بر زد پاراد ز فانت و بگوش همیشه برنج ستمکار ایم دینادی و غارت و کما همه کوه پر لاله و دشت نیار و بداد اندرون کاستی جوانی بر ناله و شنید چو او پز ز آمد زمین پر آب ز چین ز گردان هم بر دشت بیکجا ناله آب که داشتند که او را شکلی برد پیکرند همان کلج و تخت و کلاه شدی کز او پراه باد شمال
--	--	--	--	---	---

گردش شاه مجننه و از آب زره و کرفتن
کنند و کرفتن افرسیاب از اینجا



سر و بان تیسر بر کاشی
 شکست اندرون آب نشانی
 کردی سران چون سر کاشی
 نمودی همی ایشان آن بن
 چو خسر ز دریا بخشکی سید
 سپا پیشش آمد گویک دست
 سپه داتمین کور اشهریا
 از لشکر یکی نامور برگزید
 هر بخش که ازین سخن گذرد
 کسی سر نید همی از آن سر
 پس از کنگر باز جنت کسی
 بد انسان که پور سیا و شرتولی
 از آن کسی شاد شد شهریار
 سپه را پادشاه روزی بود
 جهاندار چون کنگر ز راه
 تو دادی مراد زور و حق
 لشکر بر آن که بد جنت است
 پس آگاهی آمد فرسایب
 چو کجی راه کنگر اندون
 بیگت هر کس که نیت
 میرفت جوینده چون پستان
 همی بود در کنگر ز شهریار
 همه پهلوانان ایران سپاه
 چنان بر پرگاه گاه و شاه
 گرا و باز با تخت و شرف
 از ایشان کسی که شایسته بود
 نیخیز چند که بد جنت
 بد گاه که پدید کرد و خرد
 همه نامداران بر کشور
 کسیر بند دل که بخشار دست
 چو خلعت فرزند ایشان
 چو خسر و زبویک یا وید
 بفرمود تا کار بهما گفتند
 فرمود تا بهمان برکشند
 سپه در چون سوسنی کشید
 بفرمود و چار و خلعت
 پیاده شدند نهیب در می

غله پیش طاح کد آتی
 نمودی بخشش هر یک
 دو دست ازین شست
 همی خواندندی جهان
 که کرد ما موالی با زیاد
 تن آسان بیک دان کرد
 بد و کنت بر خور تو از درگاه
 که کشاید هر کس نشانی
 ندای بد خویش کفر بود
 بدرگاه رفتند پر در
 ز او سیاب و ز نخت می
 بر زخم اندرون آب آتش
 شد از چهار بدوشش تر خوا
 زیزدان نیکی پیش کرد یاد
 شد از آب دیده خوش پی
 سپاه و دل جنت و پای
 دل هر کس از کشتن او گشت
 که شاه جاهگیر کد شست
 سر می پر ز تیمار و دل
 هم ای در با شیم تا مرگ
 گرز و پاید بجای نشان
 یکی سال ای پیشش میگیا
 بر رفتند کجی در تنگ
 نه از رنگ فرو ز کج و سپاه
 همه رنج پاک بلی بر شود
 اگر می تر از شهر بسته بود
 ز همسان از کج آهسته
 زده گاه و جوست آگهی
 بر نشتند جایگه به قهر
 بگو و سپایان جانی
 نهفتی که با وی قبی بر رخ
 فرود آمد و ادا بهما دید
 و در ورق آب اندازند
 بدری می پای بند کشند
 بر نشتند کشتی به یون
 بگشتی کسی که بر نشت
 بوسید و بر شاه گرا فرین

بجای کیشدی ز راه خود
 آب اندون شیر دیدند
 یکی تن چو همی سر چون کج
 بخشایش کرد کار سپهر
 سپا بد پیش جهان آفرین
 همه شهر را دید بر سپان
 در شستی کن کنگر زیز
 فرستاد نزدیک شاه ایام
 فرستاده چون از ایشان
 بدرگاه شاه آمدند شمار
 چنین گفت کونیده زاکر
 از آن شاه پدید کرد جان
 بر آن مردمان خلعت آفرین
 بیگت هر کس که جوید
 پیاده شد از سپاه سر زیز
 که این راه شارسان بدر
 بر آن راه بر بست کج
 شنیده همی بدشت
 بریدان از سنز ز باج
 و زان پس فرمود پدید
 چو بر حشش شرف شاد
 جهان چون بدشت ال
 که گرشا هر دل بخت
 سران سپاه جهانی تواند
 از آن پس بر ایشان
 شش و انجلیت پادشاه

که طایع خواندیش فرم
 امیداشتی گاه با شرتاد
 یکی سر چو کدوش چون کج
 سپهوارم شد با د نمود
 بهما لید بر خاک رخ بر زمین
 ز با نهارا کرد کران زمین
 که بی باج شد بر علم کج
 که هر کس که او جوید راه
 پیام شونش هر کس
 هم از مرز بانان از شهر
 که ای در نه است پشت
 ز پدید آمد مردم شسران
 پس سبب جهانید کان
 پیچید ز راه آسنره انزوی
 بهیچم از بر کردار ستر
 بدیدم بر آورده ز خاک
 ز طون سیاوشش کج
 بهما شب تیره با کسخت
 چمنهای و چون چرخ بدشت
 نگه کردن شاه توران
 فرزوان کسهای و یافتند
 پر از کشتن باغ و پانیر
 سوسی شهر ایران نیاید
 سخنان گار گمانی تواند
 که این چند با سود مند
 ز در باره مرز بانان

چنان ساخت بز دلکن با
 همان مردم دو سپاه چون
 بیچاره سر چو کج تن چون بره
 از شسته بر آب در جفت
 بر آورد کشتی از درق
 بدانشه را در پاسود شاه
 از این پس به ارم کسیر
 پیانید خرم بدین بارگاه
 بختند هر یک که با کتیر
 چو خسر و جهانید به غش
 اگر شهری سر سبب نیک
 گزین بر آمد زور دای سیاب
 بفرمود تا با کشته شد شاه
 نباید که باشد کتین شهر
 همی گفت گایدار و او پاک
 سیاوش که از فرزند ان پاک
 بدست بد ازین بگشته شد
 جهانید کانا هم آنجا ماند
 بهر کوشه خیمه و کستان
 بختند بر دشت و باغ
 کج شد سپاه کس کج
 بر رفتن همی شاه اول
 بهما با بد پیش از سیاب
 گرا و سوسی ایران شود
 از آن شارسان پس از
 بد و کنت ایدر شاه و ان
 همه شارسان و تو اگر
 سپای شتابند و راه
 بر ایگه لشکر همی
 چو دیدندی آن خسر و فر
 جاندار پس از ز نور
 بیگت هر کس که جوید
 شناسای کشتی هر کس
 که آن شاه و لشکر
 خورش کرد و پرش
 چو آگاه شد شکش
 همه راه آسنره و آس

نشد تند با آست
 همه تن بر از پیشم کج
 همی با از اینها بدی کج
 که با وی نکرند از ایشان
 شتاب آمدش بود جانی
 خورش خوست چند می
 پرستش کج پیش فرادرس
 بدل شاد و نیکی و پیش
 اگر کتیر بر خود ز خیر
 بخورشید کردن بر اثر
 فرزند نیت تا کنگر
 شکست با مردم فرای
 سوسی کنگر رفت خود
 گرا و رنج یا بدق مور
 یکی تبادام دل از ترس
 چنین با ره بر کشید
 چنین محکم کین در جهان
 دل پر ز تیمار متنا
 زمین بسنل و شش
 گرفتند بر سوسی
 نشانی نیامد ز سپاه
 همی بود در کنگر
 گذشته است از آن
 که باشد کنگر ایران
 و زان رنج برده و اوان
 همیشه پانندیشه بدکان
 چو با یاره و تخت
 سوسی سپایان
 در دشت کج
 بزویک و جلی بر دی
 بر رسم پدید جا کج
 نباید که خوا
 که بر زرف دریا
 که از با کج
 بملح آن کس
 ابانگسری
 ز کوشی

باز کشتن کجی و از کنگر و سوسی سیاوش

خوشه با بر دند چندی
 بزرگان که با بدید و بانا
 پذیره شدش کج
 ز دیار با کج
 با آب اندون
 چنان شرف شد
 نیایش گمان
 جهانی بد
 ز هر جای

که بود از در شه
 پذیره شدندی
 در آسنره کس
 ز دیار با کج
 با آب اندون
 چنان شرف شد
 نیایش گمان
 جهانی بد
 ز هر جای

بدریاد سپاه آید بختند
وز آنز چند که بدختر
چو آمدن مکران بزویک چمن
سیاه شد ز دور و بفرش
بغفور و خاقان با بزرگان
چو آمد بدان شارسان پند
بسیر بخت بر سر آن تر خاک
نشانم بچمن تو مانده چیز
از آن پس آن کج نهاد
چو پیشینه گستره نوز که شاه
سپه کینه خندان سپهر
و خاچون رخی بود سیوه
بر خنده روزه و بکام
همه شب پیش جان آفرین
گاد راه تو داد که سپرد
او که سپهر من سازند
بکش از دل این آتش کین
چو بود بکجک اندرون
بی اندازه لشکر گستره
بسیروس ز فراسیاب کسی
از مشک در کافور و زین
چو بخت هر کس گشایش
پامه بدین هم نشانی
بخرود و سپاه کیمش
نیایش گمانش زین کج
ز چون کند کرد بر سوس
میستند آفرین پیراه
درم بختند از بر و خرم
درم داد و هم کیم از کج
سر بنفته را که آهنگ می
دل شاه از آن کسی آرزو
نیز به شد پیش همه قهر
چو پرونده از شهر کادوس
گرفتند مرید که زبیر
بسیکنت پست بر باد جهان
نه چندان کسی شیخ بر
چو گفت شاه این بخت

شکر باد بر زمینی بختند
فراز او سپه لشکر آهسته
خود و مکران بر زمین
گرفش بر شاه کردن
بسی شاه را خواند آفرین
دور خاره پر آب و برون
بسیکند و روی بر خورشید
برنج اندم با جانش
که داد بر او کرد از پدر
بر آن شارسان پدید کرده
بر آن او که شمشیر زین
بجا هر زمانی نوای بسیار
همی گوی بخت ز فراسیاب
همی بود که بان سر زین
گیسو گریستی سخن نشود
بر ستند که استر قندام
با این خویش آمد آفرین
بیدار کاوشش آید نیاز
بدو گفت پند دل بخت
مکن ز شود روی گیتی
جهان آید اسب تخت و فلک
نزدید و بند خونت پیش
پیاوخت تاج از تخت
دوم هفت با جامه ناب
باید رخ را بر آن تر خاک
چشیده گریستی همی شود
بسیکند که گزشت شاه و سپاه
چو دنیا رو مشک از گران
پراکنده شد بدنه چو
همه راه باد آشن رود
تو گفشی که بروی که اندام
بزرگان ایران کند اول
اباناداری سر خنده پی
بسی بوسه دادند بر روی
تو بزرگی و تخت گیل
نزدیک کار در نهان جهان
بروند شاخ درخت تو

مکران هر گشایش که بر قمری
از گشایش زیرت شاه
نیز به شدش ستم زان
بخت آن گشایش که دیدند
بسی خلعت پند داد شاه
بسیکند که سپهر زین
باید رستم بر آن خاک روی
سپه را ختم تخت ز فراسیاب
در کج بکشاد و دین را
نیز به شدش با سپاهی کران
بخت همی بود با بخت
نیاسود یک تن خود شک
از ایشان کسی و نشانی
همی گفت کین بند تو
تو دانی که او نیست برادر
بختی از نام و آرزویت
از جای نیاید

با گشتن کیمش
پیش کاوش

ز کسرت و نیا و سپاه
سپه بود چند که بر کوه
بشدند درون بود کیمش
غمی شد از آن درامی
بخت و بر موبدان سپهر
بسیکند درون بود کیمش
سومی طاقان در مرور
وز آنکه بر شاه را شد
وز آنجا سومی انجان کیمش
دو هفته بخشید و هم کرد
با او نهاد تخت زین
همه راه و سپه را کین
تیا را دید ز کران شاه
همی روانی ار که بخت
که خورشید چون نید
سیاکش گرانده کرد
کسی گشایش تو باشی

و که نامداری کند آوری
وز آن با مکران یکی بر کیم
سپاهی کشاده دل شاه
که کم بودن بود فراسیاب
ز غم که بگردل آردشان
گروی بغیرین مردم کشا
بغیرین سپه کرد جان کیم
وز این پس تمام چو نیم
دو هفته بر آن رساند شاه
از ایران بزرگان کند
بسیرقت شادان و شمشیر
همان کیمش که بر سر
مکران ز دور جهان تیران
همیشه پر زرد در درون
بسی بخت خون سر چناه
ز من از باشد تو را نیست
جان سر نه از پند بخت

با گشتن کیمش
پیش کاوش

ز کسرت و نیا و سپاه
سپه بود چند که بر کوه
بشدند درون بود کیمش
غمی شد از آن درامی
بخت و بر موبدان سپهر
بسیکند درون بود کیمش
سومی طاقان در مرور
وز آنکه بر شاه را شد
وز آنجا سومی انجان کیمش
دو هفته بخشید و هم کرد
با او نهاد تخت زین
همه راه و سپه را کین
تیا را دید ز کران شاه
همی روانی ار که بخت
که خورشید چون نید
سیاکش گرانده کرد
کسی گشایش تو باشی

بر هفت نذ با چید و با شاد
در اگر دستر مکران بین
چو از دور کیمش را دیدید
همین خرم همان رستم ماند
چو برفت سوی سیاوش
سر شاه ایران برید خرم
بسیکنت کیمش را شیره
باید آن گشایش کیمش
برستم دو صد بدنه نیا
چو ز دور دیدش سر تاج شاه
گشتند از آن سوی بخت
از ترکان هر گشایش که بر سر
جهان را کیمش سر تاج
جهان کوه و دشت و چاه
مکران بشدم داد که یک
از ز تو خوشنود می او که
همی بود کیمش کیمش
بخت همی بود سپهر آفرین
بسیکند که بر کیمش
وز آنجا که جو خسته چو بود
مکران کرد و کیمش
چو دیدار بر آشتی شین
وز آنجا شمشیر بجا کشید
که تو سر بیرون آورد
وز آنجا که سر بر فتن نهاد
بهر شهر ز ما مو جوشی
همه شهر کیمش پار استند
بشهر اندرون هر که در شین
بسیکند که آنجا سپاه
بسیکند که فرستاد چند
بسیکند که بر شهر و راه
بسیکند که هر بر بخت
بسیکند که بر شهر و راه
بسیکند که هر بر بخت
بسیکند که بر شهر و راه
بسیکند که هر بر بخت

بزرگ یک پرویز که شهر
بسی خلعتش داد و کرد
سوار سپهر از خورشید
بسیکند که از زمین
بماه سفند از زرد
سپاه آن جا که شهر یار
مرا نامدی در جهان
جهان پیش او داد رنگ
همان کی بود چو سپاه
سپاه سپهر از این سپهر
سپه را زنده کیمش
شدند از آن گشایش
بشدند و با دگر زنده
همی کیمش از فراسیاب
بزرگ یک آن بگشایش
مرا بزرگان از کیمش
بر اسود از خورشید
ز جاق پیش درای
مهر کس زنتا
ز دنیا روز که هست
همی پیش اندرون
ببزرگی سپه می
زین شد ز لشکر
بروند درون کاخ
همی رفت با کام
بماندی هر کس
می و زود و در
دگر خورشید از کوشش
جهان پیدلان
سوی این دیکه
همه بزرگی کوی
ز کیمش بر
بسیکند که هر
بسیکند که هر
بسیکند که هر
بسیکند که هر

زیر چاه سپاورد و با قوت از
نشستند و کشتن زنجار
از آن خرمی شهر آذرشان
نه چون تو کسی در جهان شایه
سکینه زایان کوس کجا
بر اندازد شان خلعت آرزو
وزان پس شستند بی آهمن
بگوه و پیا بان دریا آب
بیا چون شیت از منبر سخن
بزارای پاک و کار جهان
بر این ای کشتند چو روی
چو آتش بید کریان شد
چو خسرو آب شرفه نیش
اگر چند تا ندیشه کرده
وزان پس جهان کاوی
همی از جهان جای کجا کجا
نه بید از برش جای بر زبان
خوش بود و ز پیچان جایش
چنان شهرای خفته
پرستند با ستر بزرگان
یکی خار بود از آن بر کوه
پرستش همیکه دشمن پوشت
همیکشت کای بر تراز بر کجا
بن برنجشای تخت کلا
درین آن همه کشد و بوم
دینیا برادر و ریعا سپر
همه ترک و چین بر زبان
کجات آن بزرگی تخت کلا
کجات آن بر دوش بافتن
کجات آن در بر دوش با
ترکی چو آن که بشیند بوم
بر پندار و جنگ افراسیاب
سپهنگ اندرون کشد گرفتار
سیرفت اورا پس اندر کشتن
از آن سبس چندان کشتن
بدو گفت ایرو با ترس پاک
یکی مرد با زار کاسم درم

همی سخت بر تارک شاه
بزرگان پر مایه با شهریار
چینا و پانز چون چرخ
نه اینده تالی کوش بر کشید
همی موج بر راست از جاکم
ز کج آنچه بر مایه ترخ استند
نیاه و جاکموی بارایان
نشانی ندیدم تا فرسیاب
همی چند سپهر از کجند
ببزم کنیم هتیرینان
نخوردید کین ز راه اندکی
چو بر تپش تیند بیان شد
بر افشاند و نیاه بر تپش
هم از پاک نروان بی نیاه
همیکشت هر جای چرخ
که با شاه جهان برین استند
نه ز ریش بی شیرای کجا
بغافل از درون جایی لایست
جهاندار و نیک اختر و نیک
بزرگ کی شاه بسته میان
بدو سخت نزدیک دور کرد
ز غارش یکی ناله آمد بکوش
نماند دل من تو اگر تری
هر از زده باز کج و سپاه
درین آن همه تکیج و کهر
چه آمد مرا از زان به سر
رسیده بر جای پیمان تو
کجات آن بر دوش و چندان
بدان خنق لشکر می بافتن
بدان مردمان پر بره و کادان
پرستش را که در کجا رید
ورا و سانشه جایی آمد خور
چو نزدیک شد شاه بر پستی
همی تاخت با رنج چون چرخ
خوانائی و لشکر و کج و نام
پرستار و نند و نند
درم رفت و مانده با درم

بدانگونه تا تخت کوه هر چند
همیکشت شاه آن شکلی کرد
بدو ماندگاه سپس کی کشید
کنون بدین اختر نو کنیم
همیشتم در کج کج شاه
بر رفتند بر کس سی کوشی
چنین گفت خشر کجاش
گرا و کیت مان اندر کج کج
بدو گفت ما هم چنین است
بیا شیم در پیش از سپای
نشستند چون در هر دو سپه
بر آنجا که زار و کریان شاه
سکینه بر پیشین و آن بی
ز بر شهر دور و نزدیک
همی بود چندی بغافل از
چو خور ز شد دشمن آمد
پرستش کوش کوه بود
همی رفت روزی آن کوه
چو آن ناله و شیند تخت
اگر چند من تری کرده ام
و که نه در نامم جدا کن تن
همین همت و تخت تینان
بزارای همیکشت افراسیاب
یکی خار دای هر چه بکین
کجات آن بر دوش و چرخ
کجات آن بزرگان است
چنین گفت کاین لایه کجا
بیا بگردار شیشه زایان
سپاه و شیشه آن تن سخت
شکست از ماند بر این است
ز کیتی یکی خار کبریه است

شده پیش از این پدید آمد
بریده دیدند از کس پیش
اگر کردارش اندر کج کرد
همی در سپی با و خسر و کینم
همی ساخت این پنج را پای کجا
سر هسند ز با مور لشکر
که خبر کرد کار از که جویم راه
سپاه آردانه هر سوی پدید
بنازیم تا خان آذر کشت
کمر پاک بزدان بود هر تن
دمان در خان آذر کشت
پیش خداوند خورشید ما
پندار کانش پرستان بی
چاه گرفت افراسیاب در خار کوه و قاشان
بدست هوم که از ترا دست برید و آن بود
که خوانی می هتک افراسیاب
اگر ده پیشان دل ز خون
خسک شاه کوه خون شاهان
ز شادی شده دور دور
ز هر پرستیدن داد کرد
شاهان بزدی غار رفت
بغیره ترا چند آندام
که بی افسرد کج و بی آهمن
همان یاره و طوق ز تینان
ابا خوشین با و دور افراسیاب
کجات آن بزرگان مردان
که اکنون نداری از آن پنج
هر کار بوده تراز پنهانی
بیشیت ستاده بر دوش
بنا شد کراکت افراسیاب
ز شیشه کجاش کردی میان
بسنم در هوم آرد ز بر
هر کس که او در جهان است
چو دست کان هتک نام

اگر بود پس کجای از آن
زور با و از کنگش ز یاد کرد
بدو گفت روز نو و ماه نو
بیا دست آن کشتن ز کجا
بزرگان که بودند با او هم
بیردخت آن پس کار پناه
سپاهان یکساله دریا کوه
همان پنج و نختی پیش است
سر و تن شویم با او دست
بجا نیک او دارد آرمگاه
بر رفتند با جاکم می سیند
چنان آستین بی خور
که آتش از نگاه محراب بود
سکاه دادند را با دکان
نه این جهان نه تن سویند
بزرگیک بر جی خار بود
بشد شاه سپاره نزدیک
چو خور ز کرد دل سرفراز
یکی نیک مردان آن در کجا
کجا نام آن نامور هوم بود
بناش کنان هوم بر کجا
بر آن ناله زار کجاش کوش
همان بنده پر کناه تو ام
نخواهم من این مکانی در
درین آن همه تیغ و کزگران
که زار اسپه نامور بر ترا
کجات آن همکج و مردکی
کجات آن یا قوت دشان
کجات آن باسی کرده بلند
که اکنون بر تنگ خاندان
چو اندیشه شد بر دوش دست
گسندی که بر جای آرد
در بر زمین هوم نخندست
خوار نام یکی نباید کرد
چو آن شهر هوم باز دست
چو خوی زمین من کج در جهان
گر شه سرخوش ز تنگ خا

با و آن کیک بر آبی خون
لب نامداران از یاد کرد
از کشتار نامی نو شاه نو
همی آورد و با قوت از کجا
ببزم و سبزم و بشادی
درم داد کجی لاله کج شاه
بر تپش با و غل یک کرد
اگر چند مان او کرد بر دست
چنان چون بود مر بر این
نماید نماینده آرد
بر از ترس آن یک سیک بر سپه
بر آن موبدان کوه افراسیاب
پرستند را دیده پر لایه
بموزد شامان آذو کان
همیشه هر سان ز بیم کردند
سر کوه نما ز جهان بدید
چو دیدش بگویند دور کرد
تخت کتی بر نما خور
ز تخم سریدون آموز کجا
پرستند دور از بر دوش
پیش جهان پروردگار
که افراسیاب از دل خورشید
همچو کای در سپاه تو ام
نه بوم که کشور نه تکیج
درین آن سواران چنان
بزرگ از هنر نامور بر ترا
دلبری بی روی و ذرا کتی
که فرمان برش ده بر کجا
که بودت یک یک پناه ز کز
که زان بسکین جاسان
در غار تار یک چندی کج
که آن رنبا جهاندار است
چو بکند شد بازوی او
باید عیب و با بد چرخ
همی بود در از جاکم
نشسته در غار بی نمان
نشسته چنین پر خم سوکار

گر سخن افراسیاب از دست هوم

برو گفت هوم این آرمست
 بختی نیامد تا زین روز
 برو گفت کا در جهان کجا
 بنجاشی بر من کجا نام
 برو گفت هوم ای بیکان
 چه هست کافر و پنهان
 که از آن تا زان نبرد کشا
 بهمان گونه آب راتیره
 برو گفت کایم بر پنهان
 یکی جاسی از مین تیغ
 هم آنکه کان در دشمنان
 بهنگامه دن خندان
 بگو نه از آردش تا زان
 در این آب خنبت پنهان
 خنبتین برش نیاید گشت
 پرانده شد شهریار جهان
 همان شهریاران آفرین
 که دیدم رخ مردی زان
 پستنده بودم بدین کجا
 سرش خنبتی کمان
 تیغ آمد سوی آن کارنگ
 یکی زار کبریت زان
 گراه زار سر باز کیر
 چو از او یاد فرسیاب
 بدتر خیم منم و تا بر کشید
 چو پشینه او آتش افروخت
 چو کرسی ز او دایدید
 کجاست آن کس کانی کند
 کجاست آن چه دوش گفت
 چو بشیند کبریت از سیاب
 از این سخنش مگر کند
 نیره فریدون در شکست
 ز راه سپهره درامیک
 بخوار می در یکدش
 چنین گفت پادشاه
 چنین او پانچ کاشی گشت
 زدی که دشمنان پیشتر

جهانی مرا سر برانامست
 چو تو شاه سپه که فرود
 که ادانی مای مرد با دشگاه
 و که چند بر تن استکار
 بهمانا منم زان خندان
 بنجید بر نامه شمسار
 بدری که که چند از راه
 پستنده و دایگان خیره
 انانی چه داری کج آنکه
 پرستش کنی سنه ز در کرد
 که من هیچ کین از جهان کس
 چو زار کبریت ترا خنبت
 خروشان زنده کانی
 بگویم تورا ز جهان کجاست
 جهان فرین استایش گشت
 سپاه زدی یک هوم از نانی
 به خواندند از جهان فرین
 توانا و بادش ز در دست
 که گدشت برنگ ز شیر
 بگردشکار این برهان
 کند که زار در مکنک
 بزاری مکن گفت ای گشت
 بجهت کرسی زان فرین
 هم آنکه بر آید روی آب
 ز رخ پرده ششم در بود
 هم آنکه بر آید روی آب
 دو دیدم پر از خون دل
 که کردی به دیو جادو بند
 کجاست آن بزدگان خسته
 بهیر خنبت خونین سر کشید
 ز بد بدتر آید هومی بر
 بر او خنبت زینان
 چو دیدمش مراد ز در
 همه زندگانی بله خنبت
 که این در خود دیده بود
 سر او پناه و سنه
 بر کیشی از جهان ریشتر

ز شانی کتی بر او گشت
 تو خون سرش بران مرز
 چنین اندر بر سر سپه
 پنهان منم دیدن فرخ
 سخنان چون رکستان
 با سپید زو و خنبتین
 آنکه که در زان سوی
 بدل گفت کایم بر پنهان
 از این آب دیباچه جوئی
 شب تیره در پیش زان
 بد نیکنه زنده بهنگام
 چو در پنهان مکن خنبت
 ز نسی که زار سو کند
 چو که در ز شیند زان
 بهر دخت و بخت و زار خنبت

که شدتیر باک ز در دست
 نه از گاه در غاری بن کیر
 که آمد ز من رو و خنبت
 ز بند کنت همی بشکنم
 ز راهوش دست کجیست
 بدو یاد درون جنت شایسته
 سپید و نیکی هوش آورد
 همی از لب آب کیر و سگار
 که سیره تن را بشوی
 همه شب این درستان
 نشاید که سازد خنبت
 بهمانک کار کفش زدی
 یکی شست ز کوشش
 پادشاهش کشته باستان
 همه دیده با شهریاران گشت

چو فریث و نوز نامدار
 چو از سیاب این خنبت
 ز نسیه انان کس کند
 کجا بر خواهی مر بست
 بهیچیدل هوم زین نرند
 چنان که که در ز کوشودگان
 بهیچم آتش هوم خود کند
 بهنگی که دام مای گشت
 برو گفت هوم سیر فرزند
 بدانکه که خیر ز نرغان
 بهیچم هوم کوه و فغان
 دو دوش ز بار تیم چنگ
 بر آنجا که بر خنبت
 پرانده شد سوی نرند
 هم آنکه گشت شامان
 چو هوم آن سر تیغ شانی
 چنین گفت هوم کاش
 بدین شاه نوز ز خنبت
 چو باز آمد او شاد خندان
 کسی از کبریت بر خنبت
 بند کنتش تیم چنگ
 با آب اندر دست او نرند
 سپاهند بر کوشش هم گاه
 بهر دخت کرسی ز شوم
 بر او دست بدین نرند
 ز خشک چو یک بر او
 کجاست آن چه در سیم
 کجاست آن شینون که
 که کجاست بر میانان
 چنین او پانچ که
 مرانده کانی کون خنبت
 زبان و دخت بر از کوشی
 پندخت آن که بر او کند
 سپاه جادو را تیغ
 با او ز کنت ای کینه جوئی
 و که زان نام و شهر
 بهریدی سرش من کوشی

سیاوش که بدان کمان
 گوئی که هوش ز نرند
 اگر کون سیر ز نرند
 تری ز نرند بر نرند
 بر او شست که کون کانی
 بهیرفت با کون زان
 نوان بر لب آب بر نرند
 بدید و از و مانده گشت
 که کن یکی اندرین کار کرد
 خروشدن زار مگر کوش
 بدیدم در پنهان
 بدانسان که خنبت
 دل جانم از خنبت
 چنان پان بود مردم دل
 بر نرند از ایران
 برایشان او سیر کیر
 چو دران سپاس بدیدم
 اول بکالان که کند
 نیایش کنان پیش نرند
 چه بر کشور و لشکر گاه
 کیشمش چاره ز نرند
 بهر آن کستی بیاید
 بهر نرند که کند
 که شوب ز او بدیدم
 جهان آسیرین ای
 بدیدم نرند که
 کجاست آن سر تیغ
 که شیر زان آرد
 چنین خنبت زان
 کیشمش بسی اشکار
 روانم ز نرند
 زان و دخت بر از کوشی
 سرشور یا اندر
 سری بر کینه
 چو کشت خواهی نیار
 جهان زار و زار
 بهی بر کشتی ز نرند

و انمودن هوم سر کشت افراسیاب بکاو

چنین او پانچ پستنده
 چو استم تا جهان فرین
 از آن غاری بن آفرین
 بدیدم سر کوش افراسیاب
 مرین بندر گشت که
 چو فرمان به شهریاران
 بهر مودت و در زبان
 بگردید بگردش هم کمان
 بدستش ز سپهر و پانی
 نغان کرد کایشه راجان
 کجاست آن سوزی میدان
 کجاست آن بر زان روی

گرفار شدن افراسیاب و کشته شدن او و کرسی ز پست کجمنرو

کشد آن کانی کند
 سرش بشان خود
 سپه از بر منم کوش
 ز خون بلورت کوی خنبت
 سه دیکر سیاوش چون
 دو کانی پانچ شیرین
 کوشی که با او انار گشت
 کون پرده زار ز نرند
 که کز بر تیغ هوم ز نرند
 نه نپند کسی از جهان یاد

نواب مراد چه کردی تبا
 بیان تا که در تارخان
 سرشویاری بریدی کی
 دلاور که از پیشه گرفت شیر
 بشیر سپیدی که در کوش
 ز که در بد برش برید
 چو خوزیر که در جهان نژاد
 گله کی که تاج با سره کفت
 ابار و زبان مردم کشان
 ز دره سیدان سلیم
 هم بر کشتند نشان
 سپید از آن پس بیامی
 تن سپنوار که از خورشید
 کنونی بیا این فضا خلق
 که کن که این کندیست کرد
 زیزدان در شاه رزوه پاست
 چو کوز کینر و اندر سب

چنین و ز بد را کردی نگاه
 بیستم پس ایندستانها چون
 بر او زار که باشد شمش
 نشانده کجا زنده مانده
 بنحاک اندر بخت تارخی
 بومای سپرند بد اکلید
 سکافات یا در سپرند
 که با شرف ای سرخورد
 چنان چو بی بود مردم
 از ایچ که بد نامدار بزرگ
 ز هر سو بدور استاده کرد
 رخت و زخم کفن به چنین
 کیشند و دپاره زری بر کین
 اسپران بهر جای بوزخ
 زمانی نماند مگر کرم و مهر
 ز دریا سومی خان از دست
 بنیشت کبخی با در کشتب

بگردار بستن شتابتی
 بدو گفت اگر خوش نام
 اگر بند خواهی من بکنند
 اگر چه بر منسته شیر آورد
 ز خون حمل شد کوش برین
 چو جونی بدانی که از کار بد
 چنین گفت مؤید پیران
 بگرسیوز آمد کار دنیا
 چو در پیش کینست آمد بد
 بدو هم سوسود تیغ تیز
 جانای ایشان میکشند
 به خمدرون تخت درین
 چنین گفت خسر که کین
 که با سنی بود کف کند
 کچتی همی اش از ترس پاک
 بسی زرد بر آتش پشاندند
 بر آن مؤبدان خلقت آینه

سکافات بد را بدی باغی
 که تا چه بد ساختی بر مردم
 کسی آتش تنید کی کرد بند
 همان شیر او را بر بر آورد
 برادرش کشت از جهان
 بفرجام بر کینش بدید
 که خون سر چنگانان میرز
 دورخ زرد و کیکال
 ببارید خون بر رخ لا جورد
 کیشده چاندولی پرستین
 همیکرد در هر دو کشته
 کله بر سرش عینر کینند
 ز دل آتش در و بنشاندیم
 چو او رفت از اینها کین
 تیایش همی کن بر دران پاک
 بز فرم بسی استرین
 درم داد و دینار و پیا پیتر

بدو گفت شاه بود کچ بود
 بدو چکنه بود و منی بر جهان
 شان چو که گرفت از کله
 کنون و ز باد افرا نیرست
 هتی ما خانا تخت شاهنشی
 سپید که با شتر نیران
 چو خواهی که تاج نو ما کین
 کیشد شش از پیش در خیم
 شهنشاه ایران بان بر کشت
 میان سپید بدو نیم کرد
 از آن پس بفرموده شهنشاه
 بخوابندش پس ابرو کشت
 کنون برینا جای بخشایش
 کمن که کپسی بفرجام بد
 که پروزی دستور سخی ارا
 بودند کیر و زو کیشی پای
 بشهرانه رون هر که در پیش

کنون است تا فرمایند
 چه رفت از که نتواند
 اگر زنده ماند بنیشت
 سکافات بد را زردی است
 سر آمد همه روز کار بهی
 همه خشم او بند و زندان بود
 مبادی خبر هسته و پاک
 بند کران سپید و ز کار
 در آن شست و خیز بیکر
 سپه راهسی دل از نیم کرد
 بشویدن شاه از خاک خون
 بگریستند آن اوست
 مرا وقت آرام و آسایش
 ز بد کرد و اندر جهان نام بد
 تن آسائی و هیچ دستخی ارا
 پیش جهان او در رهنمای
 او که خوردش از کوش خویش



بر آن نیشد کجی پاکد کرد
 از خاور بشد نام تا با خور
 که ناکستی از بر بدی پاک
 زن کوک از شهر پر دین پاک
 بر آن کس بود در تخم ز سب
 بر دکان سوی پارس زندی
 چو با بینی گشت کاس صفت
 از تو یا شمشیر زنده صفت
 از تو خواستم تا یکی نامور
 چو با نجوی قنبر و زرد خور
 بس بر نیامد بر این آذگاه
 همه چاهماشان کبود سیاه
 بر او ریخته عود و کافور شک
 کسی نیز کاه سپس کی زاید
 اگر شاه باشم که زار دست
 اگر مر باشد پزار رود دست
 چو کیم زور بخت حاج
 یکی سوره در جهان سر سر
 بر نقتد سنن بر این پیش
 بر زنده پس مردان ز شاه
 چو نزدیک آن شاه نیکوایان
 ز خونی که با سبزه مادر که
 بخوردی چون سبز در پیش بند
 چو جنین شیند از لب شیرین
 همان جهان پیش تو بند
 چو این گفتا دشما بهای تو
 جهان کشور تو دادم تو
 بیایید که بری تو گیتی بس
 چو دیوان بپزاه و این
 سرش تا بریدم جهان پاک
 ز منجاک و تو از آسمان کار
 فریدان کند آن کندیل
 پرستند مردم ز آزار او
 بنیردی نیزه آن پیشر زگر
 بخور تا ناشی تو ز دنیا پس
 هم ز دنیا کن تو من که تر
 چو را ای من که برستی در

جهانی بداد و دشمن زده کرد
 بهر جا که بد مستری بود
 جهان جبهه بی ترس چو پاک
 خورشید اورش همایون
 پیا به دیوان آذر کشت
 بر آسوده از زم ز کشتکوی
 همه را ز دل شیرین دان گشت
 بزرگی کردی و بهیم
 بکین سیاهش بندد که
 از شان کی کسی سسی کند
 که از نام ماند جهان پاک
 و در خفته بود با سوک شا
 نقش زنده در پیشه شک
 ز کین ز آرد و گاه آرمید
 نهالین خاکست و این
 بخور خاک تیره ترا جانی
 سر بر نهادن ل از تو تیغ
 که بر تخت نشست پروردگر
 بنزدیک من آیدند
 پیا بدان نامور بارگاه
 ز دل سوخ خوش ترکان
 بخوشید و شد چهره اش ز ک
 کشی تو بودم ز بر امید
 بجان منی یافت از زده کا
 وز آن بندگی سر فرزند
 نشاندهش آن تخت بر تخت
 گز آن شکر تو رشادتم تو
 ز دانشم و داد پر صبح
 زیر آن بریدم که این گفت
 غلطی نده خاک بی تو من تا
 بخویم که بود ز خوارگان
 بنیردی نیزه آن پیشر زگر
 سر آمد هر جنگ و پیکار
 ز تو دستگیر جدا کرد
 که کس از نیند فریاد
 نه با تخت تیغ و نه با شمشیر
 تپاش کیم پیش زردان ترا

وز آن پس تخت کنی ز پشت
 که روی زمین از پادشاه
 روان سیاهش زنده گشت
 بهر چه سینه سنجید در پیش
 چو زنده شاه کادوس کی
 بهر شهر کافر شدند با
 چو سالم سینه بچاه بر سر گشت
 جهاندار کجین ز آذگاه
 ز بهر ستره دانش کاغ بند
 نهاد خدیز زنده من گشت
 چنین است رسم سزای
 بشادی نشین همه کام و جا
 چنان آن که گیتی ترا دشمن
 پیا به نچند در گاه شاه
 همی بود که این بر شه پای
 وز آن پس فرو بخت بر چو
 منش بودی پیش زنده کا
 بسی سسیرین بر کان گشت
 من اکنون پی سرای تو
 بکشش که پونی در زنده کا
 نیزه پیشگی فریدون ترا
 و که زنده از دادی تو سر
 سیاهش را بچینه چون گشت
 بخون سز شد پیش روی
 که ضحاک گشته است خیم
 گرفت است کار گناهک
 که درین منو چران او کرد
 چنین است فرمانی دانی
 بیایند بهت چون آن
 فرمان تو من ببندم که
 فرستم هر سال من آرد ما

در بار کجا اولی است
 بشیر کجین و آذر
 به روی کتی در آنگار گشت
 به سینه و مردم خویش
 ای بود با روشن زندی
 شدی همچون مرد پر پیگاه
 پادشاهی کجین و سست سال بود درون
 یکجا و من بر تخت نشستن کجین
 سر روی مشکین کا گشت
 نشست از بر تیره خاک سیا
 کبر زنده بالای آده کند
 سر بر زنده شک و کافور
 بهمانی در آرد و دانی مرغ
 اگر کام دل فی نام جوی
 زمین بسترد که بر حیات
 روان بر دکان برین گاه
 را که درون کجین و جن را از بند و دادن
 پادشاهی توران او را
 یکی نامور بود ستره خند
 بسی یاد کرد از زرافه آسیا
 سخنانم من در آنگار شهر
 بدان کیش من در آنگار گشت
 بهر جا که باشم براسی تو
 که دیدی همه پند آموز کار
 نیاید که می گشت ز زود
 سرت را بر هم بسان پر
 چاره من آردم آنگار گشت
 بنا جا رکشت از جهان
 که در زنده کا گشت ایچ پاک
 ز تخت اندازد ز دنا پاک
 که دست از پی کین ایچ کم
 که هر کس که بر سر پیگاه
 که ای داد که شهر بار جهان
 نیم پیش تخت تو بر خاک
 پیش تو زایم بود تو ش

بشکنند نام هر کشور
 بنیردی نیزه آن پیشر زگر
 وز آن پس چنین گشت شاه
 بهر خت از آن سر بر پیش
 چو زنده شد زنده گشت
 کشادی سر بر زنده شاه
 چنین گشت کاسی بر ترانند
 بخردی کسی چون هر بند
 بنیردی نیزه آن پیشر
 بهمان سر و زنده شد خور
 از ایرانیا که بدنا جوی
 بر زنده پس پیکار ان شا
 چو بر گشت کجین از پیش
 نه دانا که ز یاد ز چنگ
 همه کارهای جان زار دست
 چو زنده سوک نیاید زنده
 بشادی بر زنده سزای
 بفرمود تا جن فراسیاب
 چو دیدم من ایامی بند
 چو پیش آمد بر آن شهر
 چو سر زنده کجین هر شمشیر
 که گراشتی چون شمشیر
 و لیکن چنین است بد زنده
 که جا دیدادی آماج گشت
 زمین خیز فرمان تو پر
 بر آسای اکنون بر زنده
 مرا با تو هر هست و پیوند
 بدت از بدی که گیتی را
 بر دی از راه این خویش
 نه کجینست بر روی کسی
 بنیردی نیزه آن پیشر
 بر زنده کجین شمشیر
 ز ایران بدت و بشیر
 سرش از بند بی ترش
 فرمان تو من ببندم که
 هم زنده کان تو من گشت
 بهر چند کاهی ببندم که

به نام داری و هر هفتی
 نیاسود و ششاد هر کز کر
 که ای هزاران فرخ همان
 بر نقتد زنده آن خور
 چو زنده سزای بر سر شاه
 تو انگر شدی مرد پر پیگاه
 تو باشی بهر یکی آوز کار
 که کج و زنده و ز نام خند
 کجا کین من کرد چون کج
 نزارم کران که سر آیدان
 پیا به بر نقتد زنده گشت
 دستقی و د پای روی سیا
 در خواب که ز سینه سخت
 نه جنگ آردان زنده گشت
 کدر که در کان زنده گشت
 از شادی شده دور زنده گشت
 همان تیغ بر که هر افتا خند
 پیا زنده زنده پیا
 شکستند آن بنداری کج
 زمین ایو سپید چاره
 یکی با سرد از عک بر کشد
 کند شمشیر دینی آن کج
 که از برگ زنده گشت
 همیشه بهر جای فر گشت
 وز آن کج تو ستره گشت
 تمام او را هم کی تیغ گشت
 ناید که آن زنده گشت
 به زنده شلند و دم از
 بستم از آن همه کج
 به آنش بهی بود آن کج
 بر ایشان چو آرد در زنده
 نهادش یکی که بر زنده
 دلش بر زنده و سرش
 پیا زنده پاک و دل آن کج
 نیم پیش تخت تو بر خاک
 نه با تخت تیغ و نه با شمشیر
 پیا بهر سستم تیغ آوز

بوسه زین پیش نشست تو
 که پوشیده رویانی نرزد
 بفرمود پایشان شاپر
 بوز جهان بستر خوش
 بفرمود تا جگر بر سر نهاد
 سزوار هر یک بسی خواجه
 نزدیک گستم نوز که از
 نشست از بر سبب شهید
 فرستاده چون گفت گنج
 همه شهر توران پارسند
 نشست از بر آفراسیاب
 سپرد آن همه بگستم گفت
 پذیرفت گستم و کوشن
 بزین اندام شده نوزدی
 بشد طوس اهل و انان
 وزان پس نشستند گردان
 چو پیش آمد بر آردوی شاه
 پیاخ بگشش که ایشیر یار
 چار خوران جوان پر خستند
 پیاده گستم آنخو است
 بر آنکه تا سالیان گشتند
 چو گشت بر جای آردوم
 سرسبز ز نوا کردم توی
 زیندان سپسی آردوی شاه
 در کجوز گاه من از نهم شاه
 زمین بگسله شده اندیدی
 تبه کرد و این کشته روی
 زمین اند نام بدی یاد
 آبا دو ویرانه جانی نهاد
 کنون آن به آید که من
 نیاید کسی این فردی نام
 بهالار نوبت بفرمود شاه
 زهر پرستش سر زین نشست
 چنین گفت گامی بتاراج
 پامز کرده گناه مرا
 جو بر من بنده درستی
 شها و دوز یک خسته پای

گرم سسیرین تخت بخت تو
 بهمان خواهر زاده پوی
 ببردند قرطاس مشک سپر
 بده داد و مظلوم و درش
 برست از گزند و شد
 با خلعت و تاج آریسته
 پیا پید: این پاز آردوی
 همه راه باشد دمانی و سوز
 بگردار با و دمان ره برید
 می زود و در مشک آن خستند
 همه خفته را سر بر آرد خراب
 گامی کرد با ایشیر خستند
 که باوی همیشه تو با کام
 با این شاهان بنیک اثری
 چو دیدند گردان سر و خستند
 بر اند بر سان آرد گشت
 زمین ایو سید و پیچا
 ز جنت حدود و فرادان
 می در و در مشک آن خستند
 که جگش فرستاد آریسته
 جهان شد همه شاهزاده
 زینند زمین اندرون بود
 مرا گشت لریان تخت می
 و کرد دل همه سوی کین هم
 و کرد سوز توران پاز کین
 که آیم بگوشی فدای گستم
 بوسه بخاک اندرون
 کل بجهای گستم گشته
 که نشود تیغ مرا بر شوز
 ششم پیش زیدان پاز
 بزدی و خربی و آرام
 که هر کس آید بدین راه
 بشع حسره در راه زیدان
 بارنده آتش با و
 از کوی کین مستبک
 بنیر شود کجی و کاستی
 زن آتجا و جانشن کرد

شاه آردوم عود و مشک
 بخشی بن آردوان بر
 و شستند شورش بر پیک
 بجزو رفت آردوان شریا
 همانجا همه آردوان
 فرستاد و گفتار و پیلین
 سپار و بچون آردوان
 چو نزدیکی شهر توران
 چو نزدیک گستم شد
 چو چون آردوسوی شهر
 و دو پیش با گستم بود
 بر این همه پد پایش شاه
 همه شب بود با کام
 ز توران سوی شهر ایران
 فرود آمد آنگه پیش طوس
 چو گستم در شهر شد
 چو آیدش و شاه با کام
 خزار یاد تو نیست آردوی
 همه شب بود با کام
 نزدیک شاه جهان
 بر دشتن کجسر و دل از جهان
 بروی کسان نیایش کردن
 روانم نماید که آردوسوی
 چو کادوس چون با و زیبا
 وزان پس آن ترکی کز
 بهر کم شود پاسی جای
 من کنون چو کین رخ
 بزردگان کیستی مرا گستم
 که هر چه بدین خوبی از
 شیند بیم دیدیم در جهان
 سکیا کردان پیکوسن
 بوشید پس باید و
 بگذرد و چندی خرد
 بگردان جانم بدور
 بگردان من یوراد
 سر بفته رگشت خستند

زین ایو ششم کسینی
 چنین آردوان آردوم
 با این شاهان رسم کین
 که در خلعت و تاج شاه
 که بودند هر یک از جهان
 آبا چون گستم سوخی
 نسا زور کت و خیر و
 فرستاده نیک پی بر کرد
 بگشش که چون آمار سوخی
 با این شاهان بود پیش
 بدو خلعت و خیر پاد
 بگوشش ز وادار کیتی
 پیش اندر نشان تاج
 نزدیک شاه و لیلان کشید
 کنارش گرفت و برش
 نزدیک آردوان شاه جهان
 بر در گشتش مانی در
 بفرمانت آردوم بر میان
 چو خورشید بود زین
 چو خسر و مرا زانم بگستم
 بر دشتن کجسر و دل از جهان
 بروی کسان نیایش کردن
 باندیشد و کین هر
 که خردوی کزنی ندیدی
 بجا که اندو آید سر و
 در آن تیره اندید بگستم
 جهان را بچو بی بسیار
 اگر چند باشت و با
 دستند که امکار جهان
 بدو نیک را آستخار
 همه مردی جوی آردوی
 نیایش کمان شب
 هم اندیشه نیک بد
 چو پانچاره دیو آردوان
 بدان تا اندر رود و
 بجای پرستش نوز

یکی آردوان و کنون
 چو شینند از شولین
 چنان چون گستم دیدن
 پیاده که خور تاج کین
 فرستادشان شهر ایران
 هم که بفرمود تا شد
 بشکیر چنگام با کت خور
 بگشش که نزدیک گستم
 چو گستم از آنکارا
 هر جای پیاده آردوان
 وزان پس بگستم باز کرد
 تو شاهی و ما بندگان
 سپید و چو چسب کت
 گوان چون آردوان کشید
 در پهلوانان کردن
 آبا پهلوانان بدر کرد
 پس آنگه نشانش
 هم که بسا کت پیران
 چو خورشید نبود زین
 بگشش و بسا پیران
 بر اندیشه شد با و
 هم از خاوران در با
 جهان از بد نیایش
 شوم بد گشش چو
 پیران شوم تا کمان
 بگشش بماند من
 که گشته کسی تاج
 بگشش کسیر که با
 سپاسم زیدان که
 روانم بر بجهای
 گشاد و زبا شد
 چو این گشته شد
 پیاده فرمان بجای
 ترا با ششم نیایش
 بدان چو کادوس
 روانم بد بجهای
 نه شتم ز جای پرستش

بدین نامور پیش گاه
 بر آن آردوان پانچ
 سپرد و بگشش که
 با خلعت و تاج
 فرستادشان شهر ایران
 نوشتش یکی نامه
 زور گاه جن آردوان
 همه کار ما پیش آردوان
 پذیرد هر چه در راه
 همه کوی و بر زن
 فرستاد گستم ساز
 هر جا پرستند کان
 شب بیکلوان من
 پذیرد شدن آردوان
 پیشش گشتند هم
 پیاده شد پیش
 پس آیدش از
 پیمای جام و پاز
 جهانرا بشت از
 نشست از بر گاه
 آردوان آردوی
 ز کوه و پابان
 فرادان مراد
 که با تور و سلم
 بر دشتند آن
 همان پیش زیدان
 پای خدا و در
 که بگشش و پاز
 بدین کردش
 که این تاج و
 سر انجام بر
 خردشان پیاده
 می گشت با و
 ابر بگشش
 بگردان
 بر تخت شاهی

همه پهلوانان ایرانی سپاه
 چو برکت شد نامور شویگان
 بر رفتند با دست کرد کوش
 چو دیدند بزم پیش نماز
 چو تو شاهانشت بر تخت
 همه پهلوانان ترانده ایم
 نه ایم گاندریشه شهریار
 بگوید بماند کوشش کوش
 که تا سر تا شایسته میزند
 چنین او پاسخ کرانمایه
 نه اندازد در هم نه کار سپاه
 شما تیره خوار نیام آورید
 سیکه بر پیش زان پای
 شاه پیش نیروان ستایش کند
 بداند کلان چسبند پایدار
 بسالار باران زمان گشت
 بیگفت کای تراز برتری
 چو کبک بگردد زشت نمود
 چو کرد ز چون هوس فرزند
 چه دستمانند از درون
 پیش آمد اکنون کی تیره کا
 در بار بر نامداران بست
 بر سیم کوچو کاکا و پس شاه
 ستاره شناسان گانستان
 گفتیم هم هر که نه رای بن
 چون زدیگستان رستم
 کابل سخن زان خواب
 جهاندار بر پای معقت
 همه پهلوانان با توبان
 جهاندار چون یونو شمشیر
 گشاد لب کای سپرد
 همه بند کایم و پیشت سپاه
 گر آید که بجای این شاه
 بوکر چاره این بر آید ز کج
 ولیکن درم همی دل کج
 برین آرزو درم کون
 همه پهلوانان آرزو مرد

شکستی مندره مانده کارش
 پاهای نگاه سالار باه
 بر در کان سپانکیش
 از آن پس همه بر کشتا
 فروغ از تو کرد چه مردم
 سر سر پیدار تو زندایم
 چو تیره گشت اندرین
 پر ز خون روح و دل
 چو ترک دلیران سرب
 که ای پهلوانان جوینده راه
 نه اندر شاه است مردگان
 بر این شیشر جام آید
 بودم پراندریشه دیکانی
 بدین کام و شاد می نیاید
 نه پرورده داند نه پرور
 که پیشین پس پرده بار
 فراینده پاک و دهرتری
 بر آمد بسی غفلت کوش
 سخن رفت چند می سپید
 بر در کان فرزندان جان
 که آنرا نشاید که داریم خوار
 همانا که با یودار دشت
 شود که در ویر بشین
 همه پاک رایانستان
 زستان کشتاید می
 بگفت آن شکستی که دید
 بدان پانید با ما
 بستم چو فروخت کتی
 بر رفتند زدیگ شاه جان
 بر رسم کایان جای که
 جهاندار با واد و در شرو
 همه پهلوانان فرخنده
 بر این مرزبانان مگر
 نه چند بکج دورم
 زیزوی مست و درون
 شب تیره تاگاه ر
 بر او خاندان است

شرفش سران ایران از بسقن رخانه کجین

چو طوس چو کوه زرد کبود که شاه داد لیسدر سر سرد	چو کرکین شین چو تاش جهاندار و بر مهران
فراننده جوشن زین همه دشمنان سپهری	فرزند منسرخ آدر بختی نامت ز کس
تراز چمنان در بر خرد وگر دشمنی دار داند	نه همکام تیار و پش بگوید با سوشیز

پاسخ کجین و سران ایران

ز دشمن چو کین پر خوستم بجای خردش کلان	بداد و بدین کستی بسازید با باده و بوی
یکی آرزو دارم اندر زمان که او داد بر نیک بد شکاه	همی خواهم از کردگار تسایش مراد که بنمود
همی پرورد سپهر و بنجم کسی آمده بار و پیش من	از و داد سپهر و بنجم ز چکانان مردم و خویش
تو باشی بسینور و جانی چون بگذرم زین بوی	

رفتن کیو بر ابلستان با و درون ال و رستم

پد ریکور گفت کای بخت باید شدن سومی	همیشه پرستند و بخت سوری فرست بکلبان
بس خورشید پوزش رستم شما پهلوانیند و ناتیر	همی ز سخن داد و خوستم بهر بودی بر توانا تیر
بایران خرید باوشین سخنای کور ز بشند	سار یازین ریگی دلشکر کزین کرد در این
غنی گشت با موزنل گشت شند آگین موبدان	که گشتیم با رنج ستاره شناسان هم

بار دادن کجین و دوم بار و سخن گفتن سران در باره باره

توانای و شاهای ترست بدان تا ز ما خود در این	ز کلان بخورشید و پای چه آمد که بر ما بست
همه پاسبانان کج توایم نه در کشوری دشمن	همه چادر خاک مشکلی پراز در کردگان
چو یایم بگویم هر چه از خورش چو ایشان ز رفتند	که تیا آن بد باید بلدم نمان کرد
	نفرمود تا پرده بارگاه

از آن اندران و ز سرور
نفرمود تا پرده برداشتند
چو شیدوش چون کیه شکا
از آنکه که نیروان جهان
ترسی ز رنج و ناز می
بر کشوری لشکر و کج
کواند بخیری سپانده
همه تاج داران که
سنائی که دارد و بگوید
بختی ز دشمن بر منیت
بختی بی خاک تیره
که ما چه بایست بر ستیم
بگویم کشاده چو پانچ
وزان پس به شادمانی
همه پهلوانان تو
سپانده بجای پرستش
بگرمی هم مسیح
همه پهلوانان شدند
ذکر شاهان بر ترش
از بیلان بسی رنج
بزال برستم کجی
فراوان شنیدایم
کنون هر که دارد
شدین و شاهی
بر شفت و زدیگ
برستم چنین
همه سوسی
در پرده بردشت
فراوان سوده
از آن نامداران
همه پهلوانان
کنون در کار
وگر که باشد
چنین او پاسخ
یکی از ز خوست
شاهان ز کرد
فرهشت

همی هر یکی دیگر از شیه کرد
سپه را بد نگاه بستند
فر پر زد کستم و نام
هلک بر کشیدند
بختی ز کجنت
همای بکپی بر منی
وز از آزار هست
بر این استند
همه چاره او بگوید
نشد نیز جانی
که هر یکین
ز دشمن جهان
سپاسخ مراد
از بدارون
برون آمدند
یله در و درنده
عنان جای
بر در کان
زیروان پرستان
بر دووم و سوز
زیروان پیچیده
دلش خیره
ز قنچ زرد
چو پوشید
زایران
ستاره شناسان
ز زابل
نشت از بخت
بر در کان
کس از پای
بجهد درایت
دل پر از آزار
بجز دل دشمنان
کاز پهلوانان
همی بر دل
وز اندیشه
نومیدی

جاندار شپش شمشیر تنه
 زمین که کوهی گرفت شمشیر
 سبب تیر از رخ نغز و شاه
 چنین بید خواب کور بکش
 کنون چه جستی جانی
 تو آنکه شوی چون که در پیش
 هر آنکس که ز بهر تو رخ بر
 جو کتی بخش میاسای پنج
 بسی خبر دیگر نهانی بخت
 همیخت اگر شمشیر شمشیر
 ششم چشمه از آل تیرم
 چه تیرم پدید آمدن از
 همه مادران ز تیرم کش
 بخت از آل تیرم که شاه
 ز بهشت کجسته دای پهلوان
 کرتیر شد بخت ایرانان
 بدیشان چنین گفت زال
 بگویم بسیار و پیش هم
 چو دستان چون تیرم ملین
 پانزده از تخت بر آبی
 همان تیر ایرانان هر که
 ز کاه منوچهر تا کعبه
 ندیم کسی ابدین بخورد
 چه بهتر که یاسی ترا خاک
 ستاره شناسان کند در
 از ایران کسی که پیر و شاه
 بدان تا پیر سهند شاه جهان
 چهارم پیران ستایش کن
 بدان روان تور و کشن
 بدو کت کای بر پا کرد
 همان مور رستم ملین
 بسی خبک ناگره بچویش
 ز کردار خوب ارشد پیش
 پیران یکی زود چشم
 بر در مرزین سرای تیر
 سو که چشم نغز و دوش
 کنون با گاه منوچهر

همیوست تا باشد تنه
 نشت مر جانی و در شمشیر
 بد آنکه که بر ز سر از رخ ماه
 نغز بخش جسته سر و شمشیر
 اگر ز جهان شمشیر شمشیر
 نوازی چشم مرد خوش
 چنانکه که در رخ از پی کتی
 که آمد تر از ز کار پس
 و ز این گوی آرد و شمشیر
 زیزدان همه کاشم لافتم
 رسیدند بکام و دل بر
 همان موبان شمشیر
 بر نقد با کوهانی در شمشیر
 بکشار پیس کم کرد
 که دیدی تو شادان و شمشیر
 و که شاه از اختر آه زین
 که باشد که شاه آه زین
 بنید اختر سر و دوش
 چو طوس چو کوه ز زون
 بر سیدش از جانی میسود
 بر اندازد شان پاکه بر
 از آن مادران که در
 بدین نام و این شمشیر
 چه زهر آنکه نام تو تیر
 زهر کشوری که دیدم
 بفرمود تا پاره بارگاه
 ز خیر که در دای زین
 شیار روز او را نشان کن
 خرد پیش تو خورشید کند
 همه دای و کاشم لافتم
 ستون کبان ناز شمشیر
 در دوش تیر و کمان
 همان ستایش بخوش بود
 جهان را همی خوار کند
 هماند زین جهان رود
 زیزدان پاد جسته سر و شمشیر
 نم لشکر و تاج و تخت

همیست کای کردگار
 فرزند شکی و داد مهر
 بخوابیدن کجسته سر و شمشیر
 در یافتن رفتن خود از جهان
 به ساسی ز اور پاک جانی
 که پسر داد که بکسل از جهان
 بخش باز از ایران بخش
 ز لهر سبک بدینان
 چو پسر شد رخ دیده
 پاد ابر تخت شاهی شمشیر
 رسیدن آل رستم نزد کجسته سر و شمشیر
 چو کوه ز پیش تیر سید
 همه با کاشم لافتم
 شده که ز بالای سر و شمشیر
 و که تیرین دان پاکستان
 در شوی هم و در سندی
 و ز آن پس هر بخش
 چو که کین چون شمشیر
 ز دانشگان هر که بد
 یکایک بر دوش شمشیر
 همان و طها سبک
 که شاه است باه
 یکی ناپسند گوی یا
 ز قنج زرد سبک و زرد
 نه برادر دای شمشیر
 بسته خیر هر کار نیکو
 که او سیت فریاد
 سیاه شمشیر پیراننده بود
 پیش نایگان من کینه
 و که هر چه بر سید علی
 کنون پنج هفته است
 تا یکدین استی بکنم
 نکوش کردن آل کجسته سر و شمشیر

ازین شهریاری مراد
 چنین پنج هفته خورشید
 بخت آورد و شمشیر
 که ایشاه نیک اختر نیک
 چو بخش با مدنیان بخش
 کسی که در زمین جنگ
 سر تخت را پادشاهی
 چنان بخش زیزدان جانی
 کسی بود که این رخ بر
 بوشید بر شمشیر
 چو ایرانیان گوی یافتند
 هر آنکس که بود از تراد
 سپاسی به سرفراز
 ازین هفته تا آن در بارگاه
 ندانم که چشم بد بروی
 و کردی بر دست او از راه
 شادان از چندان
 هم آنکه زور پرده برداشتند
 شمشیر چو زردی ستان
 یکایک بر سید شمشیر
 بر او آسیرین کرد و بیزار
 سیادش هر چه فرزندان
 بخش همه دوی کتی
 بگویم شاه ایران بر
 بدان بگویند را زهر
 سن زرد و ایرانان
 بچو و بر رخ و برودان مرد
 بدوشین شمشیر
 چو بشیند خورشید ستان
 ز کاه منوچهر از ایران
 سپاسی که دیدند که پالی
 و که نام رخ تو کیرم
 بگویم تر این سخن
 که بخش که نشسته
 کنون یا فتم هر چه
 که بر ساز گاه که رفتند
 غمی شدل پهلوانان شاه

کر از من خداوند خشم
 همی بود پیش تر
 که از جهان از دوش
 بسوده بسی باره
 کیر سپاه این سرای
 که با پیرانین دم
 که این شود مور از
 بی مرک جشمه
 می خواند بر کردار
 چنانکه بل باره و طوق
 همه داغ دلش
 پذیره شد زار
 ز شمر همه دل
 کشاید و یوم
 چو از مریدان
 بیچارگی کرد
 که از غم شود جان
 بر اندازد شاد
 هم از پاره دای
 بر رسم می جا
 که شادان ز بی
 که با شمشیر
 بیانه آمدن
 نشاید که از
 که ایران چو شاه
 همی تا ختم
 خراب نیست
 اگر چند خیر
 بیخی دوشی
 نه خبری از
 برو مغز
 با بد سخن
 که تا تو
 پسر ز این
 با بی سپید
 سر آمد
 همه خیر

کر از من خداوند خشم
 همی بود پیش تر
 که از جهان از دوش
 بسوده بسی باره
 کیر سپاه این سرای
 که با پیرانین دم
 که این شود مور از
 بی مرک جشمه
 می خواند بر کردار
 چنانکه بل باره و طوق
 همه داغ دلش
 پذیره شد زار
 ز شمر همه دل
 کشاید و یوم
 چو از مریدان
 بیچارگی کرد
 که از غم شود جان
 بر اندازد شاد
 هم از پاره دای
 بر رسم می جا
 که شادان ز بی
 که با شمشیر
 بیانه آمدن
 نشاید که از
 که ایران چو شاه
 همی تا ختم
 خراب نیست
 اگر چند خیر
 بیخی دوشی
 نه خبری از
 برو مغز
 با بد سخن
 که تا تو
 پسر ز این
 با بی سپید
 سر آمد
 همه خیر

چو بشیند زال آنجن چو
 که تا من سیم کمر بر میان
 کرد یو با او هموار گشت
 چنین یافت پاخ از ایرانش
 بر سر جانید پیشتر سخن
 بتو از ترسین ادی زادت
 ز خادود بود تا بانسته
 بسی نید بشیند سودی
 تو غنی و دشمن زین صند
 که در راهی بتو بدوستی
 بگسی گیس که بد زو پرس
 با بران کنون کله در گشت
 که این باشد شاه سامان
 بهانی پانده و تن پر کن
 نماز در دو نمازت گشت
 سخنانی ستان چو آمدن
 چو کینه آن گفت ایشان
 اگر سرد گویت در سخن
 سپر که سپیم تن جین
 سخنانی ستان بشیند هم
 بدید سخنان اول و ششم
 جاندار پو کسبیاوش نم
 پیر و سنیر و ن پو شکست
 چنانکه اندر فروزی ستان
 بگویی مرهیند گاری زمان
 چو سخاک ناپاک و تور دیر
 از آن بد که ایران دیدم سوا
 گیسر که گشت زردان بود
 ششم سیر این لشکر و جانش
 اگر دید بر دی منزل راه
 بدیدی من آتش زبانه
 بداند کاین کس از بر دست
 چو دستان بشیند این سخن چو
 ز من بدستیدی ناخجودی
 از آن بد که این سخن چو
 که شاهان ندیم کواکیه
 که مار جلدی بود از زوی

یکی با سرد ز جگر بکشد
 پرستند هم پیش سخن
 که ز راه نروان سرش بکشد
 که اینسان سخن گشت از این
 چو کله در ای پاش کس
 هم با خا بد آرام و شورت
 بزرگی و شاهای و تاج و کمر
 از و با کشته میزد از خنده
 زره دار با کوزه کاوسار
 با بران کشیدی ز در سپاه
 بداد اندامه دنیا پاس
 فروق بر آن از ارا گشت
 که کسی کرد فرمان تو
 نخواهند ازین پس از شاه
 ز اورنگ شاهی نه گشت
 یگان بر کشاند کس سخن
 ز نامی ز شفت و دم کشید
 چنانکه استند این سخن
 بد خواب تور زو بدین
 که بر خا زان پیش روم
 خرد شد به نامی و چشم
 از سخن کاین شاه با پیش نم
 ازین که هر آن خود خستیک
 سازند بر پادشاه سرینش
 ز بد گوهران شهر یاری زمان
 که از جویشان جانگشت
 از سب گفتی از دسکار زار
 اگر فرشتش تر خشان بود
 سبک گشتیم و سیم جیت
 تبه کردی پیشتر زین سوا
 بدادی پنکی دلم سینه
 نه فرمان یوست و نا گشت
 پر چشم از روی او خیره
 قول پاک و سز زان از گدا
 بند که کس از کاین صفا
 بگیتی ز دار خورشید
 ازین او که خضر و نیکوئی

بمچید رخ سوی ایران کن
 ز شاهان ندیم که بر کن
 فریدون هر شکست ازین
 سببا تو ایم نچو که لی شاه
 که گفتار نخت با رستی
 از کسوس سپهر و از آسباب
 بیخوست که از آسان بکوی
 چو بر شد کون زده با کجا
 چو پیشتر یان ساخه زرا
 زنی کوک خور دیر نیان
 چو کوشم که بیگام آرام بود
 کنون بر زشتی و دانه زو
 پیشانی آید تر ازین سخن
 نپردان پناه و نپردان ای
 خرد باد جان تراد همون

پانچ کجینر و نگو، شش ال را

دگر آنکه رستم شود رند
 همه پانخت را بخوی کنم
 بداند و نروان کیهان خید
 بزوال سخن گفت سدی کن
 نپره جاندار کاوس کی
 که شیران ایران بدیدی ای
 کنون من چو کین پر خستم
 هر آنکه گاندیشه کرده در
 برتر هم که چون در رخ کشد
 که تنها بر آب جنگ آدی
 بدین پنج هفتکه من شد
 تو ای پر فرزند ستان
 دوازده سپه سربازید
 در آتشکده آب درستی
 ندانم بدینیا که گشتی من

پوزش ال از کجینر و

کنون گشتم گاه کان اینست
 نخواهم که باشم ز خضر و جاد
 کنون گشت کجینر و نگو

بدل بر فاده زانده کوه
 چو گفت مارانبا به نقت
 بدینش خ هر که سینه است
 سببا که او که کند سمد
 بنید دست خ و کاسی
 از خادوی شب نذیر می
 همان که شش اشتران شد
 بگشتد بر جانش نروان پاک
 پیار هستی دشت خوار زرا
 ز رستی رستی بچکن کین
 که پوشش و بخشش جام بود
 بخری کشیدی راه بدی
 بر اندیش فرمان یوان کن
 کلویت بر نیکوئی نرنگ
 که راهی را رست پیش ننگ

پانچ کجینر و نگو، شش ال را

از روی آید با بران کرد
 دولت را کجاست به شکست
 که دورم من از راه و فرزان
 بر دانه باید که آتی سخن
 دل فرود و پر دوش نیکو
 زشتی تن از سیم فراسیاب
 جانرا بخوی بیار ستم
 ز شاهای زرد دولت ارباب
 چو ایشان مر سوی دوزخ کشد
 چو رخی ز برش رنگ آدی
 همی با سترین بر کشایم
 مراد یو کشتی که بناه دادم
 کو اثر همه خون ل خور می
 تن مبدانر سسی خستی
 چه بدینی ای از فرشتین

پوزش ال از کجینر و

تا ز راه پریشی و دست
 خرد باد بر سیره جام گوا
 که ز دور با جاد و درو کار

با بر نیان گفت کاین ای
 بنایدین هیچ عهد ستان
 بگویم بدوسن همه هستی
 شنید این سخن ال پر گواشت
 بناید که از آزار گری زمین
 چو کادوس از خیم و کیر سیا
 بر آن بر بسی نپناه او شد
 پاد نپردان شده اسپا
 ز پیش سپه تیز رفتی بکبک
 ترا نرو از دست در شکست
 سپاسو از نرینج شاه اسپا
 از این بنیاشد گفت سوز
 و کتریز جوی چنین او دیر
 که این نپد من سر بر نشوی
 خرد مند با دی پر ز راهی
 که با هم برانیم کاین پر گشت
 با نذیشه لذت سچا نذیران
 دگر آنکه که بشرم و نچادی
 چنین گفت خضر و دایر گشت
 نپردان که ای سسی جان من
 سخت است که گفتی ز توران
 زاد هم از تخم افرا سیاب
 دگر آنکه کادوس من گشت
 بگشتم کسیرا که زاد بود کین
 چو کادوسن چو شد با شرم
 دگر آنکه گشتی که باشد کبک
 همی خوار بودی بکنک شکست
 بدان جاندار نروان پاک
 تباری و کتری بگشتم
 گشا و ز راه تخم بریدی
 چو من و دم زانین رده زلی
 ندانم که با دستم زیدی
 خردشان شد آگاه و پاهای
 سز و کجینی کناه مرا
 در اسالیان شد فرودان
 ز دوست از آرمی کرار شاه
 سخنانی ستان پشینه شاه

خرد و بخراشد شش ای
 که پیش از چنین استان
 که آید کاین اندو و کستی
 چنین گفت کاین خیر و داد
 از این رستی پیش ای کین
 پرا نکت رخ دل بر کینیا
 همین تخم کشار کجاشد
 سری پندگینی دلی مهر کجا
 پیاده شدی پیش کجی
 بچشود و رای تو پیشتر
 همی تازه دریم جان ال
 نیاید جهان فرین رسید
 بر ز تو کشته کیهان خید
 با برین کنش بگروی
 سپاک بماند مغرت بجای
 تا بدیدر استیران گشت
 بگردی بی اندازه شرمه
 فرون آید از اسود کجای
 که ای سز سز از ان گشت
 که آن ندیم از سچ و دران
 خرد مند و سپه ز پر گشت
 که با ششم او کم شدی
 سز از پادشاهی همی خرد
 و زاد و چه و سپه بد بدین
 چو ایشان من کم شو مار کجا
 بر راستی چون لا و ز
 از ایران بدین من چو
 رمانه ازین تخم و تیر
 روان گشت چو پاید اول
 ز پد و هر که ز رسیدی
 بینه سسی به بر طوطی
 کجا یا بی زود کار بدی
 چنین گفت کایشا ز کین
 اگر دیو کم کرده راه مرا
 که سبته ام پیش هر شهر
 با بران نپره یک هر کینیا
 پند آمدش پوزش کجینر

سازید و گرفت و توج
 چنین گفت پس شاه با زال
 سر پرده از شهر بردین
 چنانکه در ستم که طغر تکلیف
 میان ندانم که وای ای شاه
 پیش اندون طغر کدنگ
 یکدست شد زال و تهم
 با او از گفت آن زمان شهر
 نمانده کسی خود بختی از
 نه بی چشم نه پوی چای
 کنون کا و با بر کرم اند
 از هر شک و با کاس ش
 چو ایشان همان بی گنا
 کنون آنچه چشم به یافت
 با بر نیان چشم این خوست
 چشم که من هر اساخت
 چو بخیر و این پند با گرفت
 بزگان بماند کسری
 چنین گفت زال آنجی در
 همه کاره که کشاد ایزد
 بودند بچشم زنگون شاه
 چو آمد سخن فتن تنگ
 بدو گفت بگره کار جهان
 که کن باطنی که و پان بود
 در آن کش آید پیغمبری
 و که هر کار ستم آتشکده
 در چاه ساری می آید
 بحد ز ستم بود کار جهان
 بچشم چشم کور ستم
 سلخ قش آسم و کعب بود
 فریاد کا و پس داد شاه
 چنین چنین گفت کاین کار
 در خلق او بر نام داد
 روانه این شاهان
 پا و دو و کسیر بگش
 خواید چیر که باید من
 بخت هر کس که تا شیر

بروش بر پیشانی
 که اکنون بنید یکسر
 در قش همایون ببا
 بر زنده سرای انبخت
 جان و شده سرخ و ز
 و که تیری که و گر کین
 چو چیل بر سوز و شوم
 کاسی نام را از آن کار
 که نام در بستن مراد
 کبری بیگانه طندی
 که با دشمن داده دیگر
 که بودند ستم و شست
 و که خند سنج کوشند
 رخت کس روی بر تا فخر
 سلخ و همان کج است
 وزین تیر کی دل هر
 بماند گردان از او
 ز شادی شده در و ز
 میان ربا کانی آنگون
 نه از راه کجی و با
 کسیر نیاید غم و رنج
 یکی کج زاده کشاد
 که با آشکارا در در
 بی گان نزدیک ایران
 ز هر کس همیاد و رنج
 که بی هر بد جای بر
 او مان بر او سالیان
 بکجو و زان خلد خد
 و زان پس میان زین
 که او با با نخته
 همان جوشن ترک رود
 همیاد و بر تهم کج
 زیارت رخشان خود
 پا و دو و کسیر بشد
 پیشش من ای بسید
 که آمد پر کردن آنگون
 که اندامین تاج را با

از خگاه و زخمه چندان
 بهامون کشیدند ایر
 سر پرده نال نزدیک
 پس پشت شاپور با کس
 بدست کز طوس که و ز
 هر کس کس دارند ای
 به آنکه که هم کردت ای
 پر امش خود بر زوی
 بر سید یکسر زردان پاک
 جز از نام ایشان بچ
 بگو شیدم و رنج بر
 هر کس که پیش من
 هر کس که هست از شاه
 شاد دست شادی بخ
 یکی گفت کاین شاه
 همی این آن این بگر
 ندانم بر او هر چه
 برشتند یکسر کردا
 و صیت کردن کسیر و کج
 خواسته بر مهران
 و که یکسر که باشد
 بر ایشان و کج بسته
 بیایم پیش افروختن
 بدین کج سیم ز با
 همه جامه های تنش بر
 گر آنجا با سان که
 سپردند یکسر بکجو
 یکی طوق روشنی از
 یکی تخت زرتین دو
 دو هب کرانمایه با
 و رخشان زین زین
 چنین هم که کین می
 خواستن زال عهدا
 و که یکسر که باشد
 بر ایشان و کج بسته
 بیایم پیش افروختن
 بدین کج سیم ز با
 همه جامه های تنش بر
 گر آنجا با سان که
 سپردند یکسر بکجو
 یکی طوق روشنی از
 یکی تخت زرتین دو
 دو هب کرانمایه با
 و رخشان زین زین
 چنین هم که کین می
 خواستن زال عهدا

اندوز کردن کسیر و سیران ایران
 بسازید بر پشت جاسی
 بفرمان بستند یکسر
 کشیدند بر پشتش پا
 زردگان بودند با او
 چو گر کین سمراده
 بدانند کاین نیک بد
 بنجر با چسبندی ار
 که شتم من از خاک
 بسایند من در این خاک
 کسی که در سنگان
 ندیدم که آید با کسی
 بنخستم بد و هر چه
 بنخستم بد و هر چه
 بکویشتا از چسبند
 نرد باوش همچو پک
 مر این بند کس ن
 بجا خواهد این تاج
 همه دشت لشکر بد
 وصیت کردن کسیر و کج
 خواسته بر مهران
 از ایران اندوز فر
 بنخستم بد و هر چه
 بدان نام نیکو بند
 درم خوار کن مر
 پس نگاه یکسر بر
 بطوس سپید پر
 بدانکه که خنده
 زیارت رخشان و
 از پیروزه در این
 پریدی با کلاه
 بزین سپرد زرتین
 سیر زین زنگ
 خواستن زال عهدا
 و که یکسر که باشد
 بر ایشان و کج بسته
 بیایم پیش افروختن
 بدین کج سیم ز با
 همه جامه های تنش بر
 گر آنجا با سان که
 سپردند یکسر بکجو
 یکی طوق روشنی از
 یکی تخت زرتین دو
 دو هب کرانمایه با
 و رخشان زین زین
 چنین هم که کین می
 خواستن زال عهدا

بدنست کوان سخن
 نود ستم و طوس که
 در قش بزگان
 زمین کوه تا که
 بدست پیش ستم
 شهنشاه بخت ز
 نمانده هر چشم
 همه رفتی ای
 گرانی در آید
 گذشتن کنون
 که این روز هر
 از ایشان بی
 کنون کان و
 زگر و هر کس
 همان برده
 بخا پس ازین
 جز پیش ازین
 بماند پیش بر
 چه در بدل
 غوغای او
 ستم نشنا
 چو بکشادان
 کسی کج ز
 و که هر که
 که کن شهر
 شته دیگر
 در کج کش
 همان یاده
 همه باغ
 زایان
 نوشته بر
 بجز هم
 یکی شسته
 چو تیغ
 با بر نیان
 چه مهران
 چو بشیند

شاه خود بر شاه فر
 و که هر که او
 بسازید و شستن
 سفید سیاه
 ز کاین زگان
 یکی کز زه کا
 بدان تا چه
 چو ای این
 نه تن داشت
 نباید که
 زمانه دوم
 بفرجام
 بکندم بر
 بگویم
 بر اندیشم
 گذر یادم
 هر آنکه
 چو دیار
 چو سترمان
 که کوشی
 ای یار
 وصی کرد
 بسختی در
 زانی که
 گناه بگن
 بر ز جوانی
 که آنگه
 همان
 فدایان
 همان
 که با جان
 دو آرد
 سر پرده
 فرانه
 زده
 زمین

<p>وزان پس که از دم کاسه کمر چنین دوا پیش که کرد و کما بفرمود تا رفت پیشین بر گما و باشد در جهان مشهور بدو داد و مشهور کرد ازین چرا آن پند از آن زمین کرد چنین گفت که ای پسر پادشاه نیروی پسر پادشاه پادشاه ایمان رسید پسر پادشاه پادشاه خداوند کیستی ای پادشاه نوشته ز مشک و ز عنبر و بایرانیان گفت کیو دلیر که در زبان هر که پیشین بد گفت شایان نوشته بر کا همی باش که دایان در دنیا نماده بقراطس به هر روز از آن مقرران نام هر پادشاه بزممت گرفت از سیدی</p>	<p>همه می برانند را و فکر و بزرگیک دارن و سکا و کما پادشاه بقراطس و مشک چناندار سالار و سیدار که گما آباد بر ستم زمین پادشاه سپیدار و پیشین نزدیم چون تو خداوند گمان اندازد بهشت و کما تیار او کیو چندی کاشید کل به سکا لش بر از خار باد یکی نامه از پادشاه بر هر که بیان آن از دچنگ شیر یکی استرین که بر شاه همیشه ز دور دست بدی تو باشی سپیدار زنده کاش یکی طوق زترین زمین کمر که از دفتر شاه کسین بخواند چنان از پادشاه سیماسی نامه</p>	<p>که در او او چند نام سخن که داند مگر که کاسه سپهر بیشتر عهد علی شاه زمین سپیدار سپهر ز کما کفر همانی که با زال سام سوار خو استن گو در ز عهد نام از کما را که در سپهر تا کما همان کیو سپهر دل شمال چناندار سپهر اما از کما کم پیشین کیو در دست یکی هر زمین پادشاه بداند که پادکار دست عهد نامه خو استن طوس نمزمین هر کما کما بدین سر کما خراسان هر دوا که در شایان دوان کما سپهر و پادشاهی چناندار کما سوار</p>	<p>که آن استانهایانین نمانند دوا و نام و سر سپهر کما کما همه اور بود کما سپهر برفتند با همی بر کنار که کما در کما کما تو در آن زمین بود خرد و همی چشم دارد بخوبی که در کما در آن دمی بر آن نامه شاه استرین بزرگش از سپهر دست زما در کما کما ازین نام داران کما که از کما دایان پر ز کما دوان کما سپهر و پادشاهی نشت از کما کما</p>	<p>اگر شاه سپهر از کما سخنهای او نیست از کما زهر سپهر که ملین نمادند بر عهد بر هر روز بیشتر شایان به و سپهر بدرخت کما در کما پیشین ز کما کما بدشت اندرون کما چنین او پادشاه کما بفرمود عهد تم و منومان که نردان کما در کما مرا و راهم پاک فرمان چو کما در کما که سببیم پیش ایرانیان نوشتند عهدی بر این کما ز کار بندگان چو در کما چو در کما کما بفرمود عهد تم و منومان که نردان کما در کما مرا و راهم پاک فرمان چو کما در کما که سببیم پیش ایرانیان نوشتند عهدی بر این کما ز کار بندگان چو در کما چو در کما کما</p>	<p>چنان در این شهر و کما نمانند کما در کما مستوده بر دی هر کما بر این کما کما چو در کما هر کما سپهر است پادشاه کما بارام کما کما چو کما کما که بر کما کما نمادند کما کما دل کما کما که کما کما بیشتر کما کما که کما کما پیشین کما کما شکستنه آن کما زمین از کما کما سپهر و پادشاهی چناندار کما سوار</p>
---	--	--	--	---	---



چو پیش جها در بر پایستی
 که این تاج تو بر تو فروخته
 کن شناور بار باروان
 شکست اندوهانده پیران
 چنین گفت کایشهری شنید
 بایران چو آید بنسزد
 از چندین برنگان خسرو را
 بجزیم کسی ز دم در کارزار
 بیاید بیچاره خوشنود
 که دین آرد و مشرم تو خور
 ز تخم پشیمان است از کفایت
 که گفت یزدان که کنی کردی
 چنین هم یزدان را با پاسک
 شاه جهان گفت خرم می
 بزگانش که هر شاهانند
 بایران گفت فرخنده شاه
 بیدرود کردن رخ هر کسی
 خروشی بر آمد ز ایران سپاه
 سران سر نهادند کسیر خج
 هر کسی که دارید فرود شاه
 بخت این شهر گن هزاد
 ز پرده تان بر خوش خوانند
 سوی او پاک خا هم شد
 وزان پس هر کس که آمد بجز
 کجا خواهد آن جها در هم
 هر خاک دارند با این خشت
 بر زمرده انان بود و منش
 جوید این فن از این
 بدین هم نشت و بدین سس
 بگذر رفت لهر سب و هر چه
 بسایه کستنج با اینجانب
 همه شاه و خرم یزدان شود
 گمانند شه را بگردان جان
 تو شو تخت شاهی کن
 چنان دان که ده ز تو بار کشید
 بدو گفت خسرو که بدو در
 به هم فریز کا و پس از

بر او استرین کرده و کتک
 جهان سر سپر پیش ت بند با
 هر خرابی بخت بهاند چون
 بر شعت هر یک چو شیران
 سرور گزنی خاک زار چند
 فرود آید پیش یک سب
 نیاند کسی دل شاه یا و
 چو لهر سب ابر کشد ز خاک
 کجا روشنی بهتر از تیره رود
 بوداد و منیر فرود آمد
 ولی پر ز دانش سر می زرد
 لگرم من این خرف بران در
 بدش اندر آید هر سر سب
 همیشه ز تو دور دست بدی
 بشاهی بر او استرین خوانند
 که فرود شاه همین است را
 بسوید آب شمرگان سب
 که خورشید بر سپر گم کرد
 همه جا هم کرده زین خاک
 بداد خدا و دنیا شید شاه
 وزان لشکر او از فراد خاست
 همه را ز دلش ایشان اند
 نه چیم سستی او بانان
 چنین گفت بانا و با خورش
 کجا نام از ان باد و دم
 ندانم هیچ در زنداشت
 پر از ما سرخ چپ پر منش
 که روشن شود ماه دیدن
 همیدارشان تو باشی بجای
 که چون بدیشان ارم اندر
 که او استرین کرد اندر نهان
 چو رفیق بود شاه و خندان
 بداریم جان بود جان
 بختی بر او تخم بچی مکار
 یزدان تراره نزدیک شد
 بداد اندرون او هم بود
 به هم کجا نامرطوس بود

فرود آمد ز نامور کتک
 سپر هم ترا تاج شاهی کنج
 خردمند باش بی زاده باش
 ای هر کسی رشکشی بهاند
 سر سخت گشت بر ز خاک با
 بکنک لزان فرستادش
 چو دستان سام این بخت
 چو بشیند خسرو دستان
 که نشند از مادی که کرد
 جهان استرین ز با هم گوا
 پی جا و ان بکسلان ز خاک
 بشاهی بر او استرین کسیر
 چو بشیند زال این خنیا
 که داشت خروشا پر زور
 بدو کردن کجیست ایرانیان
 کجیست ایرانیان کجیست
 بزار می خروشدن اندر
 بکوی بیازار و بر این
 بزگان ازین اندوه شکست
 که بر نیکنای سستی
 باز آد سر و اندر او دم
 شاد آید بارده و سرخ
 خروشان شدند از غم زور
 تو باش اندرین نیکی
 که بگذشت از آنوی چون
 نماید سر انجام و آغاز
 بر این گذر که چندان مرگ
 وز ایشان خسروان سخن باز
 روان تو شرم کرد ز کار
 بگردید بر گرد ایرانیان
 بر دم نهاد کجیست مردمی
 رفیق کجیست و زامون بکوه
 با مپلوانان ناپید
 شدن کجیست
 همه داد جوی همه داد کن
 بر خند با او از ایران مرگ
 بهیرفت لشکر کردا کرده

ز سر بر گرفت آن ل فرود
 از ان کسیر که بر دم سب
 همیشه ز باز کندار باش
 که لهر سب را شاه است
 روان را خاک تریاک باد
 سپاه و درفش نگرادش
 شدند کجیست بکنکوی خست
 بدو گفت شتاب تند کن
 بچید باز کردش و ک
 که گشت این هترانده سب
 پدید آرد دره یزدان ک
 وز این پند با هم من کجیست
 پاییز کجیست و بر ز خاک
 که لهر سب آرد و شاهان
 بدو کردن کجیست ایرانیان
 کجیست ایرانیان کجیست
 بزار می خروشدن اندر
 بکوی بیازار و بر این
 بزگان ازین اندوه شکست
 که بر نیکنای سستی
 باز آد سر و اندر او دم
 شاد آید بارده و سرخ
 خروشان شدند از غم زور
 تو باش اندرین نیکی
 که بگذشت از آنوی چون
 نماید سر انجام و آغاز
 بر این گذر که چندان مرگ
 وز ایشان خسروان سخن باز
 روان تو شرم کرد ز کار
 بگردید بر گرد ایرانیان
 بر دم نهاد کجیست مردمی
 رفیق کجیست و زامون بکوه
 با مپلوانان ناپید
 شدن کجیست
 همه داد جوی همه داد کن
 بر خند با او از ایران مرگ
 بهیرفت لشکر کردا کرده

لهر سب سپرد و کرد و فرین
 لگروان ان بن سپر خن بر
 بایرانیان گفت کجیست
 از ایرانیان ان پای کت
 که لهر سب شاه خواند
 شاهش ما نم ندیم هر
 خروشی بر بند از ایرانیان
 که هر کس که پدا کرد پی
 که یزدان کسیر کند کجیست
 نیره جها در هوشک است
 زانه جوان کرد ز زندوی
 هر کس که از زمین کجیست
 سپاه و لب را بچاک سیاه
 چو سو کند خرم سب ک سیاه
 جاز کار لهر سب پر دشت
 چون بگذرم زین فرود ما
 ای کجیست بکاش کن کجیست
 خروشدن ل و آه بود
 بایرانیان از ان گفت شاه
 بهیستم دل اندر سپر می
 کجیست برش چو چاق
 نه شنید جاوید زین سپر
 شوخند روی کجیست نوی
 بدیشان چنین گفت پزیش
 کجا دختر تو راه آفرید
 کنارش پزازه جداران بود
 نیکی نباید تن از استن
 لهر سب گفت این تان
 چو پی را با سیاهش بهم
 کز آید بایوان خرمیدند
 بسایه جاید و جراد شاه
 همه نامداران ایران سپاه
 لهر سب فرمود تا بازگشت
 هر آنکه که باشی تن آستان
 فرود آمد از سب لهر سب
 چو دستان رستم چو کورد
 بود کجیست دم بر زنده

همه پادشاهی بر این
 که از او باشی تو پیر و شاه
 بسایه شادان ل از تخت
 بخت آنچه بودش بل ای
 ز نپدا هر که کجیست مردم
 از این کوه نشیند تو هم
 از این پس بندیم شاه
 بجز دود استش بجز پیدی
 سزاد ارشاهی ز پاشی
 همان آد و پنا دل پاک است
 برین هم بود پاک سزاد
 همه سرخ او پیش من کجیست
 با او از لهر سب را خواند شاه
 لب آد و شد شمران کجیست
 از ان پس که کرد کار سپاه
 شمار آنچه هم یزدان پاک
 تو استی بر دبا خروشتن
 هر بر زنی ما تم شاه بود
 کینه اندر این بند یک کجا
 بدان سر و شس مردم
 کسی وی ایشان دیده بجز
 از این خاک پیدا کس بر
 کسند پیر ای رکت نوی
 که سپرد خواهی از ان کور
 که چون او کس اندر زانند
 برش ز خون سواران بود
 که نیکی نشاید ز کس خستن
 فرزند برستان زند
 ز شرم دو خسرو بمای دم
 بدارید بر دل ما داغ و دود
 زین خرنکی کجیست پیر یاد
 نهادند سر بر زمین شش
 بدو گفت روز من ماندند
 شازی تلج و شازی بکنج
 زمین را بسوید و زاری
 و کسیرن کرد کستم نوی
 یکی بر لب خشک نم زرد

خروشان چو شان بر آید
 زان مرد ایرانیان صد
 که زانکله از او روی می
 کبی شد تراوشش ابی
 شهنشاه زان کار غیره
 که کردند آن دو باشد
 با دشمنان و کت کینه
 چو دستانی دتم چو
 بره بر یکی چشمه
 بگویم کار که نشسته
 ازین او اگر با که در
 پتین گفت با نامور
 که او از دیگر یکی با
 چو از کوه خورشید سر
 ز خنده و نیند جان
 خروشان بر آن چشمه
 بیان پیش او پانچ
 بر چشمه کبیر سینه
 درین آن بلند اشرو
 که اندر کستی او
 بر زخم اندرون این
 چو حرف ازین زبان
 نماز چو کس از ایشان
 بگفتند کاین کار
 بود که گفته بر بر
 بی گفت هرگز کس
 کنان کیرا چشمه
 شاید بر این کوه
 ز خویشان فرزند
 نه زین شاه باشد
 چو هر سب که شد
 نشسته هر کس که
 بر انگش از تخت
 کنگار باشد پندان
 پذیرفته ام پند
 هر انگش که او
 که زردان شمار

کسی لبند سوسی از
 خروشان بلند با
 مرین تاج را خوار
 که ز فرسایدون
 زان آنهم موبد
 مباحثه زین فتن
 روان سوسی
 جابجومی سپند
 جابجومی کینه
 که این پس مر
 ال تیره شسته
 که همیشه در
 که او کلبه شاخ
 ز شیم همان شاه
 زره در کشته
 پر از غنم دل
 کجا را اول
 زنده و می
 بزرگی و دیار
 چو کیم که
 نیرم اندرون
 بند سینه
 بر آمد بفرجام
 چنین چند با
 سر سینه کینه
 که از تخم کاه
 که دید این
 خورش نیست
 وز شاه چون
 چنین است
 ز لشکر که
 وزان مازان
 نذر و می
 که اندر زشتان
 نیاید که ز پای
 دیکه و دست
 که هیچ و بد

بسی گفت هر موبدی
 بی که که پر ناله
 بگوئی تو از کاه
 به پیش بر داند
 چنین گفت کاید
 بدان مهران
 بر این یک بر
 بخشند از او
 بر آب و کشتن
 چو خورشیدان
 چو مهره ز تیره
 کنون چون بر
 بیار و یکی

تیمار شدن به پهلوانان
 همید شاه جبار
 زمین گرم و
 که چنین شکلی
 دروغ آن شهنشاه
 بدان مداران
 وزان پس خرد
 یکا یک بر فاندرون
 وز آن روی شرم
 اگر شاه کشت
 بر ایشان پند
 پذیره سپرد
 سخنانی برینه
 سپاده فرستیم
 جانم چنین است

اگای بی یافتن
 که کرد و هر سب
 بمن هر چه فرمود
 بدو نیک از این
 تو شای و ما
 چو هر سب کشتار
 جهان از نیک

کز ایشان سخن
 بی سنگ خار
 همان که این
 با تشکده در
 بر این نیکو
 همه با کرد
 کز شتر و بز
 فریز با پیش
 بخوردند چینه
 چو ز آب کرد
 کی نامور پیش
 نه پندید این
 شماسوی ایران

همه تنگدل کشته
 فریزر گفت آنچه
 چو آسوده کردیم
 چنین فتن شاه
 فرود مندرین
 بردی و سنجش
 هم آنکه بر آمد
 زمانی پسیدند
 بر آن کوه بودند
 او که نام از ان
 چو بر آتش تیر
 جاندار و بر
 که با داد و
 بیابنده و ز
 نماز است پهلوان

سجده بی پاره
 بگویم پتکی
 سز سوزن بر
 ز دایم ز شرم
 بر او فرین
 شمار سپهر

چو خورشید بر ز
 بسکنت هر کس
 همه خاک با
 که پاک بر داند
 زیزون شایسته
 که ز این راز
 تشکر و گران
 بر فتنه کرد
 بدان مرزبانان
 مراد کار جدا
 بان آب و کشتن
 شایسته از این
 سرهتران سخن
 سخنند از آنجا
 همه تنگدل کشته
 فریزر گفت آنچه
 چو آسوده کردیم
 چنین فتن شاه
 فرود مندرین
 بردی و سنجش
 هم آنکه بر آمد
 زمانی پسیدند
 بر آن کوه بودند
 او که نام از ان
 چو بر آتش تیر
 جاندار و بر
 که با داد و
 بیابنده و ز
 نماز است پهلوان

کمیستی پادشاه
 که روشن است
 پرستنده از
 دل مودت بر
 بسا شد خورشید
 بنامش کجا
 شینند کشتار
 شدند از پادشاه
 که شب زانیم
 که با هر دو
 همی خوانند
 مباحثه کرد
 نجفند یاد
 بر یک پادشاه
 سپرده زمین
 که با جان
 بنیم بر چشمه
 ز کردگان
 که زنده کس
 بیاد و دیار
 هوا کشت بر
 یکی چاه شد
 چهارم چو
 که زنده حسرون
 بهیر خت است
 همه دوده
 چو از برف
 همی هر کس
 یکبار ز تخت
 از اندیشه
 بر فتنه کرد
 شینده همه
 نذر و می
 که خشم و تر
 ز مهر تو
 سواد شمار
 بگویم چو

مر با شمشیر کشید ز دست
 بخت این جامه ز تن بر نیامد
 درینا گوئیور وین تن
 چنانم که با شاه که شمشیر
 ز کفارشان کشاکش کرد
 چنان چون زیدون فرخ تو
 چنین است کیتی فراز و
 اکنون تاج و درنگ هر شمشیر
 بدین برادش هم بران
 چو پیری را زید زنا که هر دو
 چو بددل خود مرد که دلیر
 چو در سبب شست بر تو
 چنین گفت که در روز پاک
 چو دریا و کوه و زمین سپید
 تو شادان از هر کجای
 که بره مان این سرای
 همان جهان است چو زمین
 ز هر مهر کسی که وانا بدند
 یکی شادمانی بر آورد
 ده فرزند بود شش سال
 که نشسته بهر دانشی اند
 دو شاه سر سبز زده و نیکی
 سر سبز زان می و کرد
 چنین آمد بر این روزگار
 بخوان بر یکی جام می
 ترا داد نیردان کلاه و کمر
 که در تنم زال سام سوار
 چنین هم بودم شمشیر
 مرا گفت آن داد که شمشیر
 چو کتاسب بشین پیل
 فرود آمد که تر از آن
 چنین داد پانچ که در بند
 چو شب تیره شد سپهر
 بسینه گفت ای که کتاسب
 بخت و پانزده شمشیر
 سوی روم گستم و شمشیر
 بدین جای خرم شمشیر

تن او دود و پادشاهی
 بد زید چینی از روی قلمی
 جفا بخوی شمشیران
 بدین نه بوشت عهدی
 سیالید و برید که اندر کشت
 سه مهرگان تاج بر سر
 یکی شادمان کیری پند
 پاریم و بر شام کجا
 که بر آفرینش کشایدان
 چو آتش کند با ده ساغر
 چو در بد خورد که درون
 سه بر نهاد آن از فرزند
 به پیدایده و با ترس پاک
 بلند آسمان از برش
 نشسته چو شیر زیان
 نیاید به کین آفرین
 در شمس پانزده
 هر کار سیکو تو انا بند
 پر از بر زنگوی انا کار
 سر او را شاهی تخت
 ز لشکر کردی بر آورده
 غره جاندار کاوس کی
 که هرگز نبودند ز جنگ
 پر از دود کتاسب
 دل شاه کیتی چاه
 دگر تاج کجیسه و داد
 که با او نسا زد کسی کار
 همیاشم و خونت شهر
 که در کج و پیش باغ
 پاید ز پیش پر روی
 همه را ز دلش ایشان
 مرا شاه داد و بر دشمن
 همی رفت چو شان کرد
 و کم کردی و عدو سر
 فرمود تا پیش او
 سوی چین که زده
 بهر دو کینه زده دم

بگوید ز گفت آنچه در می
 باز آدگان سپر کو
 چو از در آن و ده
 تو شاهی که تران
 چو از آذو کار خود
 بدان هر ده ماه
 از و شادمانی
 پیروزی شمس
 جفا چو چنین
 بهاده درون

بجوی از دل ای
 که فرخ کسی
 چنین گفت بان
 بکستی فرسوزان
 یکی تاج زرین
 که زری رستی
 باید کست
 که اویت
 که در و همین
 که فرسوزانه

پادشاهی هر سب صد و شصت سال بود
 تخت نشستن هر سب و سافتن شارسان

یکی ستر کردن
 ز از و شرونی
 من از پند
 که انمای
 ز هر کشور
 هر بر زنی

بجیش نهادش
 بنادانی
 ز دل کینه
 خرد مایه
 رسید به
 همه کرد

رفتن کتاسب از پیش پدر ششم و باز
 آوردن ریر اورا

بدیشان می جان
 چنان که در پاس
 چو کتاسب می
 اکنون من یکی
 چو حسره ز کیتی
 کتاسب گفت ای
 اگر آب یاد
 همی کت پکا
 که شمشیر
 یکی نامه
 بشیر هر سب
 پیرو مشن
 بدو گفت
 چو بوی کتاسب
 همه که به

وز ایشان
 نهادند زیر
 چنین گفت
 پرستند
 ترا داد
 که شدی
 همه باغ
 چنین باش
 دل دیده
 نوشته
 عی کت
 شده اند
 سواران
 پیر از پیش
 بجوی

بدو گفت که در
 درین آن
 بر آن سراسر
 همه همتران
 که زیدش
 چاه است
 از بیکار
 مشکلی
 که ز کت
 که او ز شد
 اما آنکه
 جهان آفرین
 نگارنده
 چو چو کان
 از این تاج
 سباز دیده
 وزان پس
 بودند بیکار
 یکی آذری
 یکی نام
 دو شهزاده
 همان هر دو
 از آن کار
 نبودند
 شاهی نشست
 اندام کسیر
 که آید که
 چو اندر
 جوانی
 ز لشکر
 یکی گفت
 که زری
 ز لشکر
 بدانکه
 بر دین
 همی خست
 شب تیره

که بی کیور
 درین آن
 از دمن
 نقران
 که تا بر
 بر فروخت
 سوی کار
 که زاید
 بر روزگاری
 بکین
 در بسته
 نیایش
 فرایند
 بر پنجم
 بخیم
 تن آسان
 بهند
 از پیش
 که بد
 که زید
 بنزدیک
 در تنم
 که هر
 بر فتنه
 همان
 که پیش
 مرا نام
 او بشن
 سخن
 همه که
 چو بر
 ز فرمان
 همی
 ز باغ
 سوار
 درخت
 بر دین

چو بفرودخت از کوه کتی زود
 چو بنهاد کتاسب گوش
 هنوز از دین که گریخت
 جهان آفرین استایش گفت
 بخواند ز نزدیک بنشیند
 با شرت کونید چو میروی
 که تاسپند آید ز خرد
 پس آنگاه کتاسب را میگوید
 ز بهر تو من باز گفتم کون
 بهی ای منوم کم نیاسبند
 چو با سخوی وی پدید آید
 که هر آن میا خودت را به
 اگر کم کنی جا سندان کن
 یکی جشن کرد که چرخ ما
 بجا و میان بود لهر سب
 اگر با سوران شوم همتری
 اول و بگا و سیاست شاه
 شب تیره است بدین روز
 از ایران سوی هم نهاد
 بدیشان چنین گفت کاین
 چو کتاسب فرزند گش
 که تاج کیان چون تو میدانی
 بیالاف و نیک دیدار
 کوشش آن بخش لهر سب
 یکی بر سر و پیشوی نام
 از ایران یکی با جمعی دهر
 بدو گفت شایسته تاج
 ز پیشوی سبند کتاسب
 ز کشتی سبکجا بان کشید
 چو کتاسب آمد بدیشان
 چو در راه آید چندی بخت
 دیران که بودند در باگاه
 با او از گفتند ما را دهر
 چو آمد و نام ستار بود
 چه مردی بود گفت با من
 بدو گفت ستار ازین کرد
 بی گفت هر کس کرد در پد

برفتند از آن پیشا با برف
 چنین گفت با نامور
 پدید آمد و سیل بگریخت
 پیش برادر نیایش گفت
 ز هر جای کجایی سخن اند
 شاهی بر آن پاکه بر شوی
 کجا بر آید شاه سندان بر
 نزاریم نزد پدر ابروی
 ز لهر سب ارم در می
 لهر سب نام هم مرد و چیز
 فردا در آید بر دوش
 چو مستور بود در شاه
 میان تو دل کرد کان کن
 ستاره بیاید بر پیشگاه
 همیشه ز کتاسب بر آید
 فرستد پذیرش با لشکر
 نیاید که در مسدود
 پاورد با زین کتاسبی
 پدر گاه جوی سپهر
 سر تاج داران را و کرد
 نه هر کس پس از آن
 نماز همان مرد و بر کسی
 چو ناموزیر نشیند گوش
 غم و رنج تن هر کتاسب
 چو آمد و پدید آمد با
 هر دو در شند با دیگر
 و کرد جشن خود و تاج
 که از تو را نیست چیزی
 چو با سخوی اسوی چکی کشید
 بهیبت جانی در آن کار
 از ایوان بدیوان قصر گذشت
 همیکدم هر یک دیگر نگاه
 نباید زاید رده خویش
 دیر و خرد مند و پیشا بود
 که هم شاه خرمی و هم شاه
 تو را بدی غمی و بی پای مرد
 بنویزد ازین بدتر آید بر

همی تاخت پیر از سپهر
 که این جنبر با دار سب
 زیر سب سب پیش سپاه
 که رفتند مگر که را کنار
 چنین گفت از ایشان
 کونان که شاه هند و سا
 ترانید بر سر سب کتایت
 بجا و سپان اردو نیکو
 اگر تاج ایران سپاه
 بخت این برکت از آن
 در لشکر لهر سب در بر
 ز شاهی مرام حاجت
 بزیر کان که بودند با
 چنان شد رشتی که هر
 چو میرخت کتاسب از
 بچاره زره باز کرد اندم

باز بر خاسته رفتن کتاسب از پیش
 پدید چون کتاسب کا
 چو سپید این چه دردی
 ز هر سو باید فرستاد کس
 کتاسب و ز چنان لشکر
 فرستاد لهر سب چندی

که دشمن کتاسب از دریا و رسیدنش
 بروم و از زینوالی ملاش پیش روی را
 کونان از کتاسبی من بوی
 ز من هر چه خواهی نماند
 یکی شاه سان بد بد
 همی کشت بکشید در کردم
 باسقف چنین گفت کاین
 که این گلک پولا در کت
 چو بشید کتاسب ل
 بزودیک ستا چون فر
 چنین او پاسخ که ای
 سپان دیا و سپان
 زره ساربانان قصر گرفت

بجای زانی نیاسود و میر
 همانکه او داد او ای
 چو با و دان اندر آند زره
 بر رفتند کتاسب را آن
 کتاسب کای که رفتن
 با شاهی نباشیم همدستان
 که از آن که آزدن از
 بزور کی و هم افسر خرو
 پرستش که چون تاج
 سپاه بر نامور هم
 بدان پورشش آسایش
 ترانید و میان فرمان
 بر رفتند شاهان ایران
 نهادند کل سب افسری
 چو بخت هر کونند با
 بی خود پیش چند نارندم

باز بر خاسته رفتن کتاسب از پیش
 پیچید و شادیش که تا
 نشاید که این بر دل
 دلاور زبردگان فریاد
 بنه بر سرش ناز افسری
 سبقت گرفت سب و ج

که دشمن کتاسب از دریا و رسیدنش
 بروم و از زینوالی ملاش پیش روی را
 از این سان بر یک دشمن
 از این افسر و سب دینا
 که فرسنگ لای شهر
 همی کار جست از آباد
 زایران یکی نام جویم
 همانوی قرطاس با
 ز دیوان سپاه و خ
 سباه استندین که بر
 یکی که نام ز لهر سوار
 نباشتا چون سپاه
 ره ساربانان قصر گرفت

چو او از سپان بر آمدند
 اینها نیامد که او آمد هست
 چو کتاسب را دید کت
 ز لشکر بر کس که پیش
 ستاره شاسان ز ایران
 از ایشان کسی نیست
 چو بشید کتاسب ک
 مرا و ترا ز در جای نیست
 و که نه باشم بد
 چو بشید لهر سب
 که تاج تو قی س
 در گفت کتاسب ک
 پیار هست ایوان ک
 بر رفتند و بگشت چندی
 بدو گفت هر چند ک
 چو تنار و هم نکت
 چو تنار و هم چون
 بسو شد ز غبت و
 ز لهر سب چندی
 کرامی مردان بود
 بهنر جوی با از
 بکتی ز پیچیم چون
 که با جسته دیر
 پیاده شد و با
 که با جان پاکت
 سپاسی نهی چا
 ترا ای روی
 از آن چه بد شد
 نشسته قیصران
 چو چیری که بود
 بر ایکار باشم
 یکی با ره باید
 یکی با ره باید
 بلکه که چو
 ما که بداری
 چو بشید کتاسب
 یکی استندین

بر رفتند کردان ز
 که با لشکری جنگوی
 پیاده بد و روی
 در خواندی شاه کتاسب
 هر کس که دیدیم
 یکی هم نداند
 بیامد از دیده خون
 باز بندگی کرد
 کرده و در دشمن
 پذیره شدش
 ز تو دیوار دست
 ستم بر دست
 نهادند خوان می
 ندیدن جان ز
 نیارم می چاره
 ز لهر سب ل
 چو ماند که من
 ز تاج اندر
 از کتاسب چندی
 کرامی مردان بود
 بهنر جوی با از
 بکتی ز پیچیم چون
 که با جسته دیر
 پیاده شد و با
 که با جان پاکت
 سپاسی نهی چا
 ترا ای روی
 از آن چه بد شد
 نشسته قیصران
 چو چیری که بود
 بر ایکار باشم
 یکی با ره باید
 یکی با ره باید
 بلکه که چو
 ما که بداری
 چو بشید کتاسب
 یکی استندین

خود مندی چون وی کشتیش
 مراد یکی کاروان شتر
 تراغیا ز می چندین سخن
 نشان رود با مردش کلان
 و در باره شکار و بدی بیخ
 بدو گفت کتابت کاشی
 گرانمایه کوئی با تش تافت
 برسد بود با کت ایوان
 نماز کس در سختی و رنج
 نیامد کنتیش خیز بر مهر
 بدان سایه نشت مرد جوان
 یکی نامزدان پسنده
 بدو گفت کاشی ادمرد جوان
 گر کین غمان دولت کم شود
 من از تخم شاه آستین کرد
 بهمان بادری می آشتش
 چو کستی بلند اختر خبت جوی
 هر کس که بودی اولد بهمان
 پرستنده بودی بجز اندر
 یکی بود مستر کتابان
 در آن انجمن بود پیکار
 بشکیر چون بر میدقت
 از ایوان پس ده بهماره
 پماندیکسر بکلیخ بلند
 همان مرد بیکو کشت کشت
 به سوز شد فرود از جوان
 چاره دور کتابت کاشی
 که مردی کزین کردان
 چنین او پاسخ که دختر میداد
 سفت گفت کاین نیکو کار
 چنین بود رسم نیاکان تو
 چو پیشیند قهر بر آن برهنه
 چنین گفت با دختر سرفراز
 ازین سرفرازان بهمان
 بر فتنه از ایوان قهر برد
 چنین گفت با شوهری که
 یکی که بر می از میان بگریه

پذیر شده جایگاهش کرد
 چو پای پیت مرد با هم بر
 خزانک در گاه قهر کن
 سپاه با نارا بهنگران
 ز نیک زاسی سیده بیخ
 نه سیم سراز نیک ز کار خت
 چو شد تا سه سوی سندان
 بزخم سندان آرد توان
 نه آسانی و شادمانی و کج
 یکی دستماید نزدیک
 به سراز در پیمان شیر و روان
 کند کرد بروی که او بود
 چو آنی بر زور دستت روان
 سر تر کمانت بی نم شود
 که آن تخم از جهان نیت
 زمانی بنا کام نگذشتش
 بدید که آتش نیکام
 فغان مزاران بر آرد و دل
 که مردم ندیدی بلند فرشت
 خردمند و رشیدل شاه کا
 غری دل ز زده سندان
 سر نامداران بر آمد ز خوا
 خرامان گریان دل خت جوی
 بدان تا که باشد بجز پند
 که تا چند رخانه باشی نخت
 بر زور نشت خنده
 که آن خوب سر بر کشت از نخت
 بیالای چو سپرد می زمین
 که از پرده سپا آورد ز زور
 که پیش از تو بود خدین
 سر سلسله زودین را پاکان
 که وقت کرامی بکتابت
 که ای پروریده بنا زود نیاز
 که باشد نزد پدر آبروی
 کتابتون کتابت کاشی
 که خرسند باشد و خنده
 که چشم خدیز چو زان

سبکبار کستر کستر دنی
 بهر دو سار بان گفت کاشی
 و که ز دور دست ارم بیوان
 یکی نامور بود بوزاب نام
 بدکانش نشت کتابت
 مرا که بدای تو یاری کنم
 بکتابت اوندیک کرم
 نه شک نه آتش نشتان
 بدونیک بر نهاسی کوزه
 درخت و گل آبهای بلان
 همیخت کاید و کرد کار

برون که خدای ده کتابت رانجا خود

بدو گفت کتابت کاشی
 چو پیشیند کتابت کاشی
 زمانه بر این نر خدی بکشت

دستان پویند کتابت با کتابتون خرمی قهر

پس پرده قهر آن دور کار
 کتابتون چناندیک کشت بجز
 بیالای ستر بیدار ما
 کتابتون بشد با رشت
 هم آنکه زمین کشت چو نر
 چو آگاهی آمد بر حتر می
 پانامگر کج و گاه می
 بر فتنه پید اول ندکان
 بدان نامور ما دارا فرشت
 بر خ چون کشتان بیالای
 اگر من سپارم بدو دختر
 تو با دخترت کشتی از جوی
 بر این این شدی بکشته
 بدو گفت با او بر زمین
 ز خدین مرد و خسر نامدار
 کتابتون بدو گفت کاشی کلان
 بزودیک آفرود هتان شد
 چو آن یک کتابت کاشی
 بر دزد نیک که کوشش

سپاورد چسبید که بد خور
 نر پید می بر توان کار کرد
 پسندین در دم بهنون
 پسندیده بهنگری شکام
 شدن پیشه و زشتن
 بر این نیک سندان سوزی
 بر او بکن کشته بهنگران
 چو پیشیند کتابت کاشی
 بنا شد در مهر که در خرد
 نشنکد شادمرد جوان
 غم آمد مر حبه از زور کار

بدر کت کتابت کاشی

بدر کت کتابت کاشی
 چو پیشیند کتابت کاشی
 زمانه بر این نر خدی بکشت

دستان پویند کتابت با کتابتون خرمی قهر

سده و خرب پیش آن کل
 که روشن شدی کوشه از آقا
 نشنکش چون بر سر کاها
 یکی دستت از نر کس
 چنین سراز که بر زور
 هر زمانه ای هر کس
 پسنی دولت که در غم می
 کتابتون کلنج پرستندگان
 هم آنکه سپارست فرخ سرت
 که هر کس بندید با بکشت
 فنکند نذر دن پست کرد
 کشتی که شایه سراز از جوی
 تو را می کیر اندر آبا و بوم
 نیایی زمین کج و تاج کین
 چو کرد در بیت مرا خواستار
 مشویرا که در کوشش آسمان
 در کشته و زار در پیمان شد
 بر آن هر بان هتر با کین
 پذیرفت نامانده سپرد

چنین گفت کتابت کاشی
 بچیز کیه است کاشی سر کنی
 بر او آستین کرد و کشت
 همیکرد و نعل اسان شاه
 بدو گفت هتگری نیکوی
 چو پیشیند بوزاب زاوه تها
 بزودیک بکشت سندان
 چندخت نیک بشد کرسند
 ای بود کتابت کاشی
 در خدی کشتن بهای پریش آب
 نه پنم می خرم خویش
 و را دید با دیدگان پر خون
 اگر زاید آئی با یوان من
 چنین او پاسخ و زد که خدی
 چو آن مهر آمد سوی خان فرشت
 چنان بود قهر بدانکه برای
 یکی کرد روی بکاخ انجمن
 بکاخ پدر و ختر ما هر دی
 بیالای دیدار و آستین
 یکی انجمن مرد پیدا شدی
 یکی دستت دوی کتابتون
 همیکشت چندان که آستین
 لغزود قهر که از کتر آن
 بدگاه هتسر نهادند
 چو کتابت کاشی بشد با او
 همی کشت بر که و ایوان
 چو ستود نمود کار سش
 تو کوئی مگر سترا از روست
 هم این را دانرا که او بر کرد
 کون جت هر کس که آستین
 چو کتابت کاشی بشد با او
 غوس می بر کردی که کج
 چو من تو زنده باشم نخت
 سزای سپرد خت هتر بد
 کتابتون بی از زه پریش
 بهاداد یا قوت در شش

که ای یار فرود و شتران
 بهمان که آهنگ قهر کنی
 پر از غم سوی شهر بهماره
 و ز نزد قهر بدی دستکار
 چو داری بدکان از روی
 بشاکر دیش کشت سندان
 از و کشت بازار پر کفگوی
 نه روی خوش من به جای
 خردشان چو شان خرم بلند
 بهمان کشته زو چشمه آقا
 لذت چو بر سرم بد رسد
 ز بر زنج دست کرده توان
 بوی شاد بکشد بهمان
 کز این پیش کون چو
 بهمان پیار است ایوان
 که چون دشت او رسیدی می
 زردگان سوزان و زانی
 بکشتی بر آن بخت جوی
 برای دشرم و بشاشکی
 با نموده مردم شایندی
 از و بندی شده زنگ
 پسندش نیامدی ز کوز
 بر دم اندرون و در خسران
 با تید هر یک پزاننگ
 با یوان قهر خرمی نخت
 پیش بخردان پرستار
 هم اندر مان پیش قهر
 ولیکن ندانیم او را که کیت
 بکاخ اندرون هر با بد
 تو از زان و یوان سرتراکش
 بر اسپیک هر کس ز نختی سپرد
 جهان آستین فراوان
 نیایی و با ابانی برنج
 تو افسر چو اجوی و تاج
 ز کستر و بهنا بر آنچه
 زیارت و هر که هر یاری
 از دیار ز آنچه یاد کار

<p>خزیند چرخید شایسته بود چنان بد که روزی پنجه کجا چو پیشوی پیش پایره دوان چو کتاسب پیشوی او دستک چنان شد که کتاسب با که خدا فرستاد نزدیک قیصر پیام بدو گفت قیصر که من این سزا یکی کار بایش کردی بک مشو تا سر مشه فاستون بر آن پشه بز کند و تره شیر نیاکان حسنه بجز زکران سپاه با بران سپندیه مرد پستش با بدیسه کارگران شود پرورد و بردست او بر پا سپاه نزدیک پیشوی قیصر که آن مرد گزوی تو دوی نشانی سپاه پشم اکنون کهنه کاه چو پیشوی میرین بید کرد بزرگت و با شسته ایروست چو کتاسب شکم بدین برده می آرد با میکساران نو کنون می من که میرین بنام پشم که هر سپهر دارد در نام بر این خیز خیز چو پیشی کند اگر کشته کرد بدست کتاسب بدو گفت کتاسب آردی تا دو دندان از چو دندان بیل انسان پیشه نام کام با زانند هی آرد و با خاتم و زانند کت همان یه و تیغ الماسکون جانبجوی میرین زایوان رفت چو کتاسب آن در بهای کتیر بیا زوگان برین بر کند چو نزدیک شد پشه بجای کت اندر بازگشته پسر و بد درین آن بود زوی ای دل سپیکت کای پاک بود در کاه</p>	<p>باز روی خیر کیا است به مراد پیشوی بر بود راه نیز شدش شاد و شاد و شاد بناش را چون پی پوشک یکی شد بخورد و با مام داری که من بر سر زدم بخت پیام بخویم بر این می پوند کس که خوانندش ای بزرگان تیر که بشود دل مغرور و شش مغرور نه میل نه بیرونه مرد دیر نکردند بیکار با هم تران ز هر گونه اندیشه یا کرد گر آن زمانند روی مرنان ز هر زور مندی نیاید کس بدو یاد کرد آن سخن که رفت یکی نامدار است از کتاشان بما بر بود پکانش ماه نیز بر شدندش دشت نرد خرد مند و دانا و دراز دست سپاه بر فتنه برسان کرد نشستی نه بین و یاران نو یکی نامدار است با دشگاه پد بر پد نام دارد سیاه ابا قیصر روم خوشی کند نوباشی بر دم ایرانی بزرگ بگوید که این پشه اکنون کاه دو چشمش طر خون چو چشم جمل پراز رنگ و دل که زانند تو کرک مدان آن هیونی کت که سلم آباد کتاش بر بولنگ سپاه نزدیک پیشوی قیصر همان سب تیغ از میان کت سوار می سر سینه زوی کت ترسید میرین کرک مترک پراز خون ک دیده پرتاب درین آن دل زور و کمال کت نور زنده کردش ز کاه</p>	<p>از آن بایه کاه همی نشیند ز هر گونه چند پنجه دشت زیرش کتبد کسترونی چو دمی خنجر آهوز شهر</p>	<p>کسی شادمان گاه بکستند همیزند و کتاش از خیر و آ سپاه در چرخ برش خورنی از آنجا پیشوی او می آرد</p>	<p>همه کار کتاسب پنجه بود همه هر چه بود از بزرگان خوش سپاه و کتاسب خیری بخورد اگر بود هستر و ده بی یکی روی بود میرین بنام همین دل انجام و خیرت کنون هر که جوید ز نشین پختی نباشد و لیر می آرد سرون آرد پیش چو کت چنین کت میرین این بود من این چهاره کنون بجای کت چنانند که اندر فلان و کت پدید آید از روی کتور و د از پیشوی آن متر نامجوی بدو گفت پیشوی کاهوز شای یکی می نیاید نزدیک من بدانکه که شد جام می بر چو بدنیشخ و یال بدین ستر پسرا زویدار و کتور نشستی بر آست بر پیش پای مرا بر زمین دست خوار می سخن گوید از فلسوفان هم دلیر است و سب کتاش کرد که او گفت در پشه فاستون کنون که تو این آگهی پیش بدو گفت پیشوی کتاش که کت از آنجا بس نامور متران بدو گفت کتاسب کان تیغ از آنجا کزین کرد بسی سیاه چو خورشید بر این قیر کون از آن سب شیش خیره شد سپید کتاسب خشان کرد چنین قالب پشه فاستون کتاسب بنور کتاش است چنین کت پیشوی کتاش زود آمد از باره سر شای اگر برین این آرد می بزرگ</p>	<p>همه روز با کتاش تیر بود هم از راه نزدیک پیشوی سپاه نزدیک کتاش چون چو کرد پسرا کتاش که زور و ستا بد سپاه سینه از کتاش و باره کت همین زان کتاش و فستون اگر سر سینه از پیشی من بگردی تره شیر می طوری نیاید شدن بل پیش فرا جهان فرین تالی اکتاش نهر کتاش پاکیزه را می دورم از ایران پای کتاش نا مدار که هر کس سینه بندد و بند که هر دو بر او آید بند و کت بر با همی با شش جود که فرغ شد استخوانی از کتاش پدید آمد از دور که دوسار از کتاش بود نسبت ار کرد همان شهر و آذوقه خود یکی خوان زخواست اندر کتاش خوار من کسی اندانی همی از آبا و دیران هر روز هم عقاب سینه از کتاش که کتاش یکی کرک بای بیسان کتاش منت بند نام دین هر روز کتاش سرس بر تر است از هیونی کتاش بر فتنه با کتاش می کرد سپاه سبسی هر روز کتاش اگر از نای خشان روی کتاش بدرید از پرده آمد برون چو نزدیک آمد پشه شد نیز از راه کتاش سب بند بر فتنه پویان دل پوزن که آن آرد و انش کتاش چنان شد که نیشخ و پنجه از سپیش جاندار بردش نما که خواند و زان خرد مند کرک</p>
<p>خواسن میرین و خستروم قیصر روم</p>					
<p>کتابی آن مرد نام سوزان هم او در جهان مداری بود یکی کرک سپند کج پایل هم کتاش که بروی بزد کتاش کنون قیصر این چو بدی نشسته سپاه و بنهاد پیش یکی که داماد قیصر شد ز کار کتاش خود آگاه بود وزان خستروم فیلسوفان تغییر کرد و همسوز را می می آرد در دوشگر و کتاش چو میرین پیش پیشوی کتاش بدو گفت پیشوی کتاش او بیرزد او را از انجای خویش چو رخ لعل شد از می لعل نام و پرست با دشمن به شمن بزد یکا و دست تیغ کتاش تغییر سخن کتاش و پاش جهاندار باشی و داماد من چگونه دمی شد از جهان سرداش چون نویسی و سپه اگر آید بدست تو این کار کرد چو بشیند میرین از انجابت بسی بدید بکشد با آن کتاش ز پنجه کتاسب زان کتاش و کتاش پیش پیشوی او بشد سینه پیشوی او بر</p>	<p>مرا و خستروم از چنین گاه باز مراد جهان پیشیاری بود تن آرد و دارد و زویش مرا باشد و پاره داماد و کتاش چنین من ز کتاش که بدی همان خستروم و طالع سیاه سپاه بر سر قیصر افتر شد که با کتاش کتاسب هم بود شکستی که آید با نرد و کتاش نه اندیشد از تحت خاور و کتاش نشسته با جام ز کتاش کون کتاش کسی نیست خست دل شیردار و بدشت نرد ستایش کنان با بنگاه پیش بکتاسب پیشوی کتاش یکر دشمار سپهر بلند که بودی همه سال روز کتاش ز پاش همانا دشمن به کتاش ز نامه بخونی و پدر دامن که ترسند از کتاش من چو خشم آرد بکند زانند سب سرت بر فراری ز مردان سوی خانه خویش از بیقت ز با قوت و کوه هر چه تیغ اگر که پیشوی او را بدید بیار است جان جانجوی او جانجوی میرین فستون</p>	<p>کشتن کتاسب کرک را در پشه فاستون</p>	<p>چو کتاسب نزدیک آن پیش تو باشی بر این و در دشتیکر دل زرم سار پیش از کتاش بختی بر جان او سب</p>		

همی است یا باین سخن
 او که من شوم زین دست
 زده چون تنگ انداخته
 چو گشتا سب آن در دست
 بشیاه و برخواست از جای
 که از خایه تاناف و برودید
 جامه بوی چون که گشت
 توئی راه کم کرده راه نهایی
 وز آن پیشه تنها سر اندر کشید
 که اکنون بر منم بزرگ گشت
 بزاری که گشتش نمک
 که امینان یکی از او می لر
 شوی زین شکی سپید کرد
 بدیدند که کی بگردار پیل
 بدل شاد از آن پیشه با دانه
 چو آمدند و با بار ام خویش
 سراپا بدین چو شستن تیغ
 بدید می بخواب از روی دم
 کتابیون بدست کورا شاد
 سپاه ای نایاب بر این رویم
 چو زاید بر بیان نمی روی
 بنار شده در جامه که گشت
 که چون و در بر سما سپر
 بهر پیشه سر تا سر آن در دست
 بیالید قیصر ز کفشادوی
 چو پره کن کشیدند از غوغا
 چنان در قیصر سفت از غوغا
 ز میرین یکی بود که سربال
 فرستادند و یک قیصر بگام
 بمن که کنون قدر گترت
 چو میرین یکی کابایت کرد
 که هستای آن کرک شیر او
 ز میرین کی آید چنین کرد
 نشسته گشت میرین
 نشسته گشت ساخت شایسته
 با یوان میرین نمادند کس
 چو گشتم با پنج چنین گشت

سرخت من اندر آرد چون
 تا نم من از شرم پیش کرد
 بغیر بر سان ابر بهار
 گمانها لیسد اندر کشید
 سپاه سان بیون سترک
 جامه بوی تیغ از میان کشید
 همی که کین ز دلش کند
 توئی بر تو داد که یک غذا
 بهیرفت تا پیش بر یار رسید
 پارزون بچکال که گشت
 رخانی زده و مرگان ابر بهار
 بکتور می مانند تا سال
 که بر آید چون دید دست
 بچکال شیران هم ز کبیل
 بر شکر خلی فرا ز آمدند
 کتابیون پنا و لش می پیش
 بادند چندی خوشان رود
 بکوار نزاره های سترک
 ز شاهی بود یکدل یک نهاد
 از ایدر بجای لیران ویم
 هم آواز کن پیش می روی
 ابی آتش از در و بیانش
 بتندی که آید جهان کره
 تو نیز از شکی یعنی دوست
 بر افروخت شرمه در حنا
 بر زید کشتی سسی که سپا
 با یوان و خرم میرین ساند
 ز کردان روی بر آرد دل
 که ای نامور قدر شکینام
 بمن زده کن گشود و فرست
 وز آن پس باشی مریم
 دم زهر او دم او نیست
 ندانده سسی قیصر ز مردم
 بگردون نلد و چنان بگاه
 برقت آنگاه بود با ستر
 دو مهر نشسته بر تخت
 که بر کوه با آرد نامم سا

شود پادشاه چون بدیدند
 بگفت این ببار کی برشت
 چو کرک از در پیش او رفت
 چو باد از پیشش تیر باران گشت
 سر و ل چون کوزانی پیش
 ریاضد بگردار و در شیر
 سپاه به پیش خدو نند
 همه کام و سپین زنی ز دست
 بر آب پیشوی میرین بدر
 چو گشتا سب با سپاه پدید
 که چون رفت با کرک بکار تو
 بر آید جهان شود و پلاک
 یکی از ده پلیت کوی بوستا
 بر او کرده ز منی ز ستر میان
 بسی چه آید آورد میرین برش
 بدو گفت جوشن کبابی
 کتابیون می آورده چون کتاب
 کتابیون بدو گفت پیش تو
 بزرگت و با او گوید می
 بسنی بر دروم نسه خنده
 کرک بزرگد بختی تو را
 چو از مرغ نهد و خست کرد پیشه
 وز آن روی چون بدید برش
 سپاه دمان کرد آهنگ من
 بغرود تا کاد کرده و ن برند
 جهانی نظاره بدیدار کرک
 ز نشسته نامه بهر قمری

خوشان شود در آن پس نشد
 خروشان پیشه سلی سبت
 خروشی با بر سید بر کشید
 کازا چو ابر بهار مان گرفت
 تن از زخم پر آرد و دل ز
 چنان چون بود ساز مرد لیر
 خدو نند هر دو ستن نیک
 بهر شتره دانی از کامت
 نشسته ز بانها پر ز یاد کرد
 پرا ز خون رخ و چون گشت
 دل پرا ز خون کردار تو
 چو قیصر مراد را چو گشت خاک
 بهر پیشه بالا و پنهانی دست
 نیک پرست کرده و در شریان
 بد انسان که او بدید خور
 از ایدر بچینیر شایستی
 بهر خورد با شوی تا که خوب
 که پنهان تر می چنین آید
 بهر قیصر بزرگی بخود می
 بهما شاه داد گشده را
 جهان تازه شد چون گشتی
 جوانان سپاه دل پر سید
 بزرگیک قیصر خراسید گفت
 یکی خجری یافت از چنگل
 وز آنجا که کرک پرون بر
 چه کرک آن بیان آید و می
 سکو با بطریق و هر کشور
 خوشتر اهرن حشر سوم قیصر روم را
 چنین آید پاسخ که میان
 بجه سقیلا یکی از دست
 چنین آید پاسخ که فرمان کنم
 شوم زهر بر سم گوید کر
 بجا بگر با کرک گشت دوری
 از انده خالی شد آنجا بگاه
 بدو گفت اهرن کاس بوی
 اگر باز گویی تو این دم کرک

بماند بر این مد چون پیشان
 گمانی با زوز و بر درون
 بقید روی زمین بچیک
 دوازده گشتا سب خسته شد
 چو ز یک سب نند آمدند
 سپاه و بر در میان سرش
 همی شترین خواند بر کرد کا
 چو بر گشت از آنجا بگاه
 گشتان گشتا سب بود
 بدیدند ز جای برخاستند
 بدو گفت گشتا سب کی بگر
 بشیر سلس زوم بود و نیم
 بدان پیشه رفتند هر دو دون
 بسی خواندند از آنان توین
 بجه دیگر سب خیز گشت
 چنین آید پاسخ که از شرمین
 بگفتند شادان و شادی کرد
 چنین آید پاسخ که من بخت
 بدو گفت گشتا سب کی بگر
 کتابیون بدو گفت خبره کوی
 من آیدر به نام بیخ دراز
 از شما که نرم
 چنین گفت کاسی ناچار بگر
 ز سر تا میانشن و نیم گشت
 بر رفتند و دیدند سلی بیان
 چو قیصر بدید آن تن میل است
 که میرین پیشه آن سر از زوا
 گو پر شش نام او اهرن
 ز میرین اهرن کو هر می بگذرد
 که دادا که نید این دشترم
 اگر کم کنی از دانا ز مردم
 سازان چنین گفت کاتر هم
 بشد با یوان میرین چو کرد
 پرستنده گفت اهرن
 چو میرین پیشه برود گشت
 مرا آرزو دخت که تربت
 چو بشند میرین اهرن سخن

هر سو خروشان جوانان
 بهیرفت سپاه دل ز چون
 ابر کو میسر و خلی فلک
 دلیریش با در و چو تهنه شد
 اسرونی زود بر سرین سپاه
 بدو چشمه شد پشت دیال بر
 که ای هسته نینه روز کا
 بگشت آن و دندان که بود
 که زار هموار دلیر سترک
 بزاری خروشدن آستین
 بر دم از درون نیست تر از
 سر آمد شمار ابر بر تن هم
 ز کفشاد و شاد و در و شروان
 بدان شتره و مذا شتاب من
 وز آنجا سوسی خانه نهادند
 سپاه یکی آید دارا بگمن
 چو آمد و هر دم کبستی خای
 بدیدم بخواب از روی شکی
 سسی قد و سیدین و مشکوی
 قیصری چنین آید رفتن چو
 ندانم که کی گشت نیر باز
 زهر کون گشتن آستین
 سپاهیان سیدان زیانهای
 دل یوانان زظم بر گشت
 بخر بریده ز سر تا میان
 ز شادی همی است بر زده
 ز کرک دلاوری که اهرن
 ز گم بزرگان و یون خا
 بچ و قطع و هر ستر بر دم
 ز راه نیان کان خود بگذردم
 سپاهم بود خسته و گنج
 بند بر شمشیر مراد سترک
 پرستنده رفت و آگاه
 سپاه سسی با یکی بگمن
 پرستنده نهم از گشت
 بجا دم را سر بر قهر است
 بهیرد و اندیشه بگمن

که کاران با در جوان
که اهرن بود در پادشاه
که این که هرگز برود شب
که اهرن که در قصر تراود
پناه بند یک سر چاره جوی
دو تن را بر این بوم مقرر کند
از اوستدان نامه پسند
کنون که کند جنگ تراود
بشع آب دریا پادشاه
بیشوی گفتند اندیشه مرد
همی تیر بکشید پیشوی لب
بدانادی قیصر آتش ای
از و خوست یک دست پیش
هر آنکس که اوست ز پاشی
یکی از دبا بر سرتغ که
گر اوست آید دست تور
چو کتاسب کشتا پیشیند
همی آب داده بر هر اندون
بشاه اهرن هر چه کتاسب
چو خورشید بر دستان ازنا
بمیرفت کتاسب تا پیش

با آنچه گویم مانند سنان
شماره کرد با دشمنی شب
کنونی کشاده نداری دل
جانبجوی با کج و با خورده
کشاده شد آزار پیش
دو خورشید در بر سر افکند
بر اوستین کرده کتاسب
بجوشش که زو نیابد
خوشهها بخورد ندوی چو
شدا که رویی بین لاجورد
که شادی کنای اموزد
بمخواب این کار را نهی
کنون چاره دیگر آمد پدید
شجره که ماند بد نام بخت
از مردم دوم بکیر ستوه
شکشی شود در جهان هر سرب
در آن کار بود بهما بدید
تیزی و رنگ پیش بگون
پاد و چون کار کتاسب
خود اهرن از راه کتاسب
یکی نغز ز کاره کتاسب

سرایه مردی درستی است
بر آیم کرد از دل یک سوار
بخورد اهرن آن سخت سوار
بخوابد ز قیصر سستی خورش
از آن کرک که از مردم دید
ستد اهرن آن امر را چاره
بد و کتت پیشوی کرده ست
تو شب بدین میران ای کن
چنین آسینده ز با قوت ز
چو شک اندر آید میاده
که کن بر این کرد قیصر تراود
چو نیست چو قیصر آنها
همی که پیش از راه کتاسب
کشتن کتاسب از دبا را بگوه سقیلا
همی آسمان که کس اندر کتاسب
اگر با و است پاک نیران
بد و کتت در خورشید کن
یکی با راه و کرد بر کستون
ز دریا برین از راه دور پای
جانبجوی پیشین آن که بود
چو آن از دبا بر زاده بدید

ز تاری و کوشی بیاید کتاسب
نهان با ندین از کتاسب
ببند رفت سراسر آن بند
که ماند است از اند خشان کتاسب
بکشم همه سسر چاره بکار
بزرگ پیشوی بنهاد
ندانی که درین شود ست
بند شمع و دریا دل آرای کن
بر آمد بر این کتاسب لاجورد
بذیره شد ندش و در شرد
که کردون کردان دست
چو نیست با شرد با بند
که از خورشید قیصر آتش
زور پاننگ دهم بر کتاسب
بکام تو خورشید کردان
یکی دست با پیشین
برند آرد و جامه خستون
برفتند با پیشین از راه
که آرم آن مانستوه بود
بدم سوسی خورشید کتاسب

بجویم کرگان کتاسب
با اهرن چنین گفت که کار کتاسب
چو قرحاسن با جانده خاند کرد
همی از دبا دام اهرن کند
چنان هم که کار مرا که خوب
چو اهرن نزدیکت ریا رسید
یکی نام در غریب و جوان
چو سنده با پاید که نا جوی
ز دریا بدید اهرن نامدار
فرو آمد از هب جنگی سوا
هم از کتت قیصر است نیز
بمخواب این امور مقررند
بپیش که انما یکان در دبا
یکی بزرگ است از ایدند
همی دوز پرش سوزد
بر این بر زو با لایون در دبا
ز هر سوشن سان ندان
بفرمان نیران سوزد
چو پیشوی که سقیلا بدید
چو آن پیشین اندر کتاسب
بر اوستیر با بدید چو آن

نمدا از دبا بر اندر کتاسب
بجویم سو کند یا هم بزرگ
بیشوی اهرن کی نامدار
بکشد سرشش که بی تن
کند چنان گار این مرد خوب
چو اندید پیشوی پیشین
فدا کرده در پیش میران
بجویم بدید هر چو کتاسب
که پدید شد از دبا در دبا
همی خوردنی خوست از دبا
همش قره و کتت و نامش
که باشد با رام با دبا
بخر نام میران ندان دل
همه جای خوردن و کام
سخا اندر کتاسب خورشید
کسی از دبا بر پیشین
سنائی بر راه کتاسب بر ست
کنون اندر آرد پیش از دبا
با کتت نبود دم بر کتاسب
بدل کرد آسان م با دبا
چنان چون بریزد کلان کتاسب



<p>چو رنگ اندام بر پیشانی های نیت زوزیر کاکوش بکنند زار و زندان همیگفت لهر سب فوج که هم فدگانی دهکده کا چو نزدیک پیشوی اهرن مرا کار زار و لاد و سران شنیدند پیشوی اهرن خدای جهان مرزا دایر به پیشوی او آن که هر چه نور آبخایک شاد و خوش خود پیش کاوان کردون از آن غم آن زاده ای همیگفت کاین غم اهرن چو خورشید بنهاد بر چرخ پیش سکو باشد از کهن چنین گفت کاش زوزیر که زار زار با سر هرگز بیدان شدن می و داد و همی گفتندی چپ و دست بروم از زور کان مختصر بیدان مختصر نیک و شر ترا با من از شهر پرود کند پاد بیدان مختصر رسید بیدان کاین مختصر پیش کان بر که نشد و تیر خد که که مختصر بر آن سر بخوانید تا زوزیر هم که چو نامی من کوی شهر ترا ز مختصر هم بر کانی بید سر نشان بر هم می آید چو پیشوی پیشان ندان زوزیر اهرن بر کشت که تا هر شش با بجای آورد تو کی در جهان مهر چشم چنین او پاسخ که پیش کاین هم هست از زوزیر</p>	<p>همی جست مرد جوان در بزیر و نون کوه یکسر و زانجا پاد سر و ن شد زان تن جان کشا که چشمی کوی آن شهر همان ای که زان شگفتی سر اسرار با کز زای از آن ز کجما و دوش که مار زور زور شد زوزیر و ز جانم ما بود همی گفت کاین خرم بشد اهرن کا و کردون بروم اندرون کاین همی آمد چو سرخ با هم نگاه مختصر ای فرستاد مختصر زوزیر اهرن پر زوزیر شش که چون داد او من جهان به شد دست دوم و ترک پاد مختصر می ل شادوی تو کوش ساری برایشان که با تیغ و با کج و همان با آسمان از زوزیر چو چند مرد می چون همی بود تا زوزیر شد از زوزیر و زوزیر بر نشد چندی سوار بر آن شک یا یک نوشته است یا مجوی و زوزیر سخن چو که هر دو سپاه جهان بد بخار پیشوی بدر که نشد مختصر او که هرگز نماند سخن و در آن کار با کینه بنجر لوله آرزوی نه بود من استی پیش که بر خاشا حویست</p>	<p>سبک بخواند دانش بشیر بر آستان زوزیر و نون کوه بر زوزیر و نون کوه بگویم که بر من به پیشان چنین گفت بسی سخت آید ز کج هم زوزیر آن و کردون پاد و اهرن بسی چنین گفت کاین بشد اهرن کا و کردون بروم اندرون کاین همی آمد چو سرخ با هم نگاه مختصر ای فرستاد مختصر زوزیر اهرن پر زوزیر شش که چون داد او من جهان</p>	<p>ز داد و ایگی پیش کرده بزوزیر و نون کوه پیش خدا و زوزیر بهمانا نه پیشند چو سخت چشم که بر این چنین شد که از زوزیر در بر نشد زوزیر که انما به سب که این کس خایک تن زوزیر جهانید کان تو کوش زوزیر بزوزیر کان بر پیش بر تخت بدستوری نه چند کسی از کمان</p>	<p>بزوزیر و نون کوه به پیش زوزیر که او دادش بگویم که بر من پر از آب و زوزیر شما از دم زوزیر چنین شد و من بختا سب گفتند یکی تیغ زوزیر نه از من که زوزیر که این کس خایک چو کا و از زوزیر بر کوش که آن بزوزیر کان زوزیر بر تخت از اهرن چو مردم بختا سب گفتند یکی نظری بد تیر و چو کان بختا سب گفت که اگر آنکه بد گفت کاین بفرمود تا بر بر بختا سب شد زوزیر بختا سب چو کان سر زوزیر کرد بختا سب گفت چو داد کستم پیشه درون آن ز پیشوی مختصر کنون آن کرامی بفرمود مختصر به چنین گفت که آرام و شهر ز پیشوی بر هم چو کاین سب</p>	<p>چو تیغها شد کام نه سپاه را که بر آن کرک و آن پراکنده بر جای همان خور آبد پر از هم بود که از زوزیر که چون تو زوزیر کانی و ده چو هم از آن کرک پیش بزوزیر خورشید از زوزیر خورشید کا و کردون ز شکله شد هر کس کوش اول سوزان همی و پیشی بر آید چون هر دوشی کرده چه دار می همه در هم ز مختصر بر اسپکا یا زوزیر همه پاک با زوزیر و دست ساری بد سر سر نشان کس از زوزیر بگو از زوزیر زوزیر این مرا که همه نام بردار کای پاک و کز نکو فرخ زاد سر چو</p>
<p>همی نمودن کاین سب رسید ان پیش مختصر و م</p>					
<p>چنین تا بر آمد یکی که زوزیر نظاره شاد و لیکن ترا از ایشان یکی سوزان کج چو آن پیش رسید و گفت بخوانند کاین چنین گفت زوزیر از آن که دند چو پیش هم که پاد و برسی بخوید سوزان سوزان سوزان</p>	<p>چو پیش که هرگز و در آن بنجر لوله نه بود که بر</p>	<p>چو پیش که هرگز و در آن بنجر لوله نه بود که بر</p>	<p>چو پیش که هرگز و در آن بنجر لوله نه بود که بر</p>	<p>چو پیش که هرگز و در آن بنجر لوله نه بود که بر</p>	

<p>چو قیصر و راوید فاش با چنین گفت با برادر پاک قیصر خرد بود ز کینه بیا پس قیصر کی نام کرد کنون ساو قیصرت بگردان چنین او پاسخ که چنین خبر چنانکه او را بر پستی بسی قیصر ز کفار او که گشت که چاره چو چنان نمی گشت قیصر ز کفارشان اگر او داری سنگش بچو بدو گشت کتاب کینه کایشان بر دم انداختن از ایاس نام نبا او سپاه ز سوختن زدی وین گاه بهر پستی با کز او گاه سوار می فرستادند و یک سجده کردی از میان وصف ز کتی کزین کن یکی مهره تو کردی این او روی پیش چو خورشید شد بر سر کوه چو خورشید از پرده آگاه شد چکا چاک بر خاست از پرده داده بر آمد ز پرده سپاه که بود چنین از دنا باشد از آن لشکر ایاس بگشت پیش سواران کشتار بر چو روی سپس اندر هم او از سر چشم آن نامر شد بر این نیز گدشت چندی بر اندیش این سخن در ده بهر سب که یک نمی چنان چنین گفت کتاسبا بگشت بگویش که بر ایران می نمک کن بر خیز از دست چو آمد نیز یک شاه بزمک سوار است با او بسی چنان</p>	<p>بر آن نامه تخت زین نشان که پیدار باشد بنام دنا ایشان بدش اندک تو گویی که خون بر سر خاگرد که کان از آن هر چند بنودی بروم اندر پل شیر و که گو آهین همان کین است بر شفت و شکست بازار وز آلودن هر چنان شود بیر مرد از آن تیره بازار نشان بگویی بگوئی آمدن آردی چرا باید و این هر گشوی بر آن ز کتی هر سوس ز چنان زدی و شکست همی که در بر شد ز خود سید چو سر و بلند از لب جو سیا که بر سپدان ای ای یک چو داری چنین لب گشت تو باشی در آن مهره و شهر کنون ز کتی گشت از پیش نما از زمان و کار ستر ز رخ کنان بر سپه گاه شد تو گویی بر او سخت باشد از ایر چنین ایما باشد که کتاسب از آن بگردد چو تنگ اندام قیصر سپه که که کتاسب خوار گشت جهان آسیری ایسی کرد بدن رسید بهشت نمود چو که اندیشه از این سخن نگردد تو داری با نام و کج زمانه نیز کف پای است بهران کردی و کردن فرخ ز او سپه ز نشان بدید آن دور بارگاه مشک همی با وجود بر شهر بار</p>	<p>گر خوست از کج و انجستی فرخ زاد در حلقه ستر نار و قیصر بالیاس بخوانستن با او که فرسخ زاد چون یک اگر من نخواهم سی از روم تو در این جنگ بکن سخن چون میرن امیرن چو ایاس جنگ شمشیر فرخ زاد را گفت پر ای اگر جنگ و اندامی پای چو من باره اند نشانم سگ چو لشکر باید ز فرخ زاد که نیکویش زین سر فرخ قیصر بگشت همی هست بهشت جای چو آمد بدو گفت کایس فر که ایاس شیرت روز زود هست یار باشم هست کتر سخن گفتن کنون نیاید چا</p>	<p>یکی افسری پر که قیصری ز کتاسب و کردار او کزید سپایکند روی کشته شاهشاد با شمشیر که من درازی نامم سخن تالیاس آن ام کو کتیر چو بخوی را خون کشید سر روم هر چه بر آید بنازیم با او یکی خوب زدی ندام ز مرز خشن بک کتابان من باش با کیه با بر اندر آرم ز فرخ که اکنون جدا کن سپاه ز امون بر اندر آورده ز قیصر دینان چنین با بر اندر آرم ز فرخ که هرگز چنان تو نگذرم کو جنگ او برش کارزار</p>	<p>بوسید پس بر او تها وزان آتی شد بر کتوری بمزد خشنور همزالی که چندی اجنوس خودی چو ایاس سن خواند چنین ل که قیصرت کج فرستاده بر کتاسب فرستاد میرین قیصر که کن کنون کلن خنار چنان کن کالیاس شمشیر بجوی زده با نگه ولیکن نیاید که روز بفرود پیوسته کردی اگر روز چون بدید چو کتاسب از شهر پر چو ایاس بیک برود از این لشکر کنون اگر چه چو بی ز کت بدو گفت کتاسب کین فرستند به کتاسب شکایتی پرده آتوس بید کشور و چون بر میره پر قیصر چنین گفت ایاس بر کتاسب هر دو نچکنندش از سب از ایشان چو با کت چو قیصر بدیش همه روم با دید کتاسب قیصر خن بایران فرستند و که سپاهی فرستند چنانکه آن خردمند و که نه هم کنون فرستاده آمد که بر جهان دیده بر کان ایران</p>	<p>از کار گذشته هم کرد بهر پادشاهی هر مستری که پور جهان دیده هر اس کنون و ز شادیت اند بهر آب برزد سر فرام که تو دشمنی با بیاش قیصر سر که این شده است از خنید بدشت که سب سخن سخن با هنر زیرین هر چو سن سپاه چو زین سپه کوان ایان چنان کرد بهرش مسای سخن بیکر بوسید ز هر بر که ای پا جانی ز شادی بر که جهان که که هم سر چنان نشند</p>	
<p>کر شاه شدن ایاس بدست کتاسب جنگ</p>		<p>چو آمد سبک قیصر بگفت کتاسب چو کتاسب ایاس بزدینه کتاسب پاورد لشکر بر قیصر وز آنجا که</p>	<p>دود اما در نشکی که کنون بخت بگردار پیروزی سپه کلاه</p>	<p>دود اما در نشکی که کنون بخت بگردار پیروزی سپه کلاه</p>	<p>دود اما در نشکی که کنون بخت بگردار پیروزی سپه کلاه</p>	<p>دود اما در نشکی که کنون بخت بگردار پیروزی سپه کلاه</p>
<p>خو استن قیصر با ایران از لهر سب</p>		<p>اگر با بر خستی یکی نام بود ایران همه در چو آگاهی چو بشنید</p>	<p>بسی سر خردمند جهان کتاب خرامان بهر بر</p>	<p>بسی سر خردمند جهان کتاب خرامان بهر بر</p>	<p>بسی سر خردمند جهان کتاب خرامان بهر بر</p>	<p>بسی سر خردمند جهان کتاب خرامان بهر بر</p>